

دیوان

شمس تبریزی

(غزلیات)

مولانا جلال الدین محمد مولوی

جلد سوم

غزلیات ۲۵۰-۵۰۱

۵۰۱

امشب از چشم و مغز خواب گریخت	دید دل را چنین خراب گریخت
خواب دل را خراب دید و بیاب	بی نمک بود از این کباب گریخت
خواب مسکین به زیر پنجه عشق	زخم ها خورد وز اضطراب گریخت
عشق همچون نهنگ لب بگشاد	خواب چون ماهی اندر آب گریخت
خواب چون دید خصم بی زنهار	مول مولی بزد شتاب گریخت
ماه ما شب برآمد و این خواب	همچو سایه ز آفتاب گریخت
خواب چون دید دولت بیدار	همچو گنجشک از عقاب گریخت
شکرالله همای باز آمد	چونک باز آمد این غراب گریخت
عشق از خواب یک سوالی کرد	چون فروماند از جواب گریخت
خواب می بست شش جهت را در	چون خدا کرد فتح باب گریخت
شمس تبریز از خیالت خواب	چون خطایست کز صواب گریخت

۵۰۲

اندر آ عیش بی تو شادان نیست	کیست کو بنده تو از جان نیست
ای تو در جان چو جان ما در تن	سخت پنهان ولیک پنهان نیست
دست بر هر کجا نهی جانست	دست بر جان نهادن آسان نیست
جان که صافی شدست در قالب	جز که آئینه دار جانان نیست
جمع شد آفتاب و مه این دم	وقت افسانه پریشان نیست
مستی افزون شدست و می ترسم	کاین سخن را مجال جولان نیست
دست نه بر دهان من تا من	آن نگویم چو گفت را آن نیست

۵۰۳

بر شکر جمع مگس ها چراست	نکته لاحول مگسران کجاست
هر نظری بر رخ او راست نیست	جز نظری کو ز ازل بود راست
اسب خسان را به رخی پی بزن	عشوه ده ای شاه که این روی ماست
عشوه و عیاری و جور و دغل	تو نکنی ور کنی از تو رواست
از تو اگر سنگ رسد گوهرست	گر تو کنی جور به از صد وفاست
تیره نظر چونک ببیند دو نقش	جامه درد نعره زند کاین صفاست
چونک هر اندیشه خیالی گزید	مجلس عشاق خیالش جداست
کعبه چو از سنگ پرستان پرست	روی به ما آر که قبله خداست
آنک از این قبله گدایی کند	در نظرش سنجر و سلطان گداست
جز که به تبریز بر شمس دین	روح نیاسود و نخفت و نخاست

۵۰۴

ماست	جان و جهان ساقی و مهمان	ماست	خیز که امروز جهان آن
ماست	دبده فر سلیمان	ماست	در دل و در دیده دیو و پری
ماست	بنده و بازیچه داستان	ماست	رستم داستان و هزاران چو او
ماست	این که شهش یوسف کنعان	ماست	بس نبود مصر مرا این شرف
ماست	از کرم امروز به فرمان	ماست	خیز که فرمان ده جان و جهان
ماست	بلبل جان مست گلستان	ماست	زهره و مه دف زن شادی
ماست	کیسه اقبال حرمندان	ماست	کاسه ارزاق پیایی شده ست
ماست	یار پری روی پری خوان	ماست	شاه شهی بخش طرب ساز
ماست	شکر که امروز به میدان	ماست	آن ملک مفخر چوگان و گوی
ماست	در دل و در جان پریشان	ماست	آن ملک مملکت جان و دل
ماست	پیش کشش کو شکرستان	ماست	کیست در آن گوشه دل تن زده
ماست	مست رضای دل رضوان	ماست	خازن رضوان که مه جنت ست
ماست	او نمک عمر و نمکدان	ماست	شور درافکنده و پنهان شده
ماست	او خضر و چشمه حیوان	ماست	گوشه گرفتست و جهان مست اوست
ماست	از همه ظاهرتر و پنهان	ماست	چون نمک دیگ و چو جان در بدن
ماست	خود همه ماییم چو او آن	ماست	نیست نماینده و خود جمله اوست
ماست	در خمشی حجت و برهان	ماست	بیش مگو حجت و برهان که عشق

۵۰۵

نیست	کیست که از عشق تو مخمور	نیست	پیشتر آ روی تو جز نور
نیست	پیش میا پس به مرو دور	نیست	نی غلطم در طلب جان جان
نیست	ماه بر کیست که مشهور	نیست	طلعت خورشید کجا برنتافت
نیست	ترک کن اندیشه که مستور	نیست	پرده اندیشه جز اندیشه نیست
نیست	وی عسلی کز تن زنبور	نیست	ای شکری دور ز وهم مگس
نیست	با رخ چون ماه تو معذور	نیست	هر که خورد غصه و غم بعد از این
نیست	جز کفن اطلس و جز گور	نیست	هر دل بی عشق اگر پادشاست
نیست	مقت خدا بیند اگر کور	نیست	تابش اندیشه هر منکری
نیست	مرگ بر او نافذ و میسور	نیست	پیر و جوان کو خورد آب حیات
نیست	عشق شناسید که او حور	نیست	پرده حق خواست شدن ماه و خور
نیست	گفتن اسرار تو دستور	نیست	مفخر تبریز تویی شمس دین

۵۰۶

نیست	عاشقم از عشق تو عاریم	نیست	کار من اینست که کاریم
نیست	جز که همین شیر شکاریم	نیست	تا که مرا شیر غمت صید کرد
نیست	که مثل موج قراریم	نیست	در تک این بحر چه خوش گوهری

بر	لب	بحر	تو	مقیمم	مقیم	مست	لبم	گر	چه	کناریم	نیست		
وقف	کنم	اشکم	خود	بر	میت	کز	می	تو	هیچ	خماریم	نیست		
می	رسدم	باده	تو	ز	آسمان	منت	هر	شیره	فشاریم	نیست			
باده	ات	از	کوه	سکونت	برد	عیب	مکن	زان	که	وقاریم	نیست		
ملک	جهان	گیرم	چون	آفتاب	گر	چه	سپاهی	و	سواریم	نیست			
می	کشم	از	مصر	شکر	سوی	روم	چه	شتربان	و	قطاریم	نیست		
گر	چه	ندارم	به	جهان	سروری	دردسر	بیهده	باریم	نیست				
بر	سر	کوی	تو	مرا	خانه	گیر	سر	کوی	تو	گذاریم	نیست		
همچو	شکر	با	گلت	آمیختم	نیست	عجب	گر	سر	خاریم	نیست			
قطب	جهانی	همه	را	رو	به	توست	جز	که	به	گرد	تو	دواریم	نیست
خویش	من	آنست	که	از	عشق	زاد	خوشر	از	این	خویش	و	تباریم	نیست
چیست	فزون	از	دو	جهان	شهر	عشق	بهرتر	از	این	شهر	و	دیاریم	نیست
گر	ننگارم	سخنی	بعد	از	این	نیست	از	آن	رو	که	نگاریم	نیست	

۵۰۷

کیست	که	او	بنده	رای	تو	نیست	کیست	که	او	مست	لقای	تو	نیست				
غصه	کشی	کو	که	ز	خوف	تو	نیست	یا	طربی	کان	ز	رجای	تو	نیست			
بخل	کفی	کو	که	ز	قبض	تو	نیست	یا	کرمی	کان	ز	عطای	تو	نیست			
لعل	لی	کو	که	ز	کان	تو	نیست	محتشمی	کو	که	گدای	تو	نیست				
متصل	اوصاف	تو	با	جان	ها	یک	رگ	بی	بند	و	گشای	تو	نیست				
هر	دو	جهان	چون	دو	کف	و	تو	چو	جان	کف	چه	دهد	کان	ز	سخای	تو	نیست
چشم	کی	دیدست	در	این	باغ	کون	رقص	گلی	کان	ز	هوای	تو	نیست				
غافل	ناله	کند	از	جور	خلق	خلق	خلق	بجز	شبه	عصای	تو	نیست					
جنبش	این	جمله	عصاها	ز	توست	هر	یک	جز	درد	و	دوای	تو	نیست				
زخم	معلم	زند	آن	چوب	کیست	کیست	که	او	بند	قضای	تو	نیست					
همچو	سگان	چوب	تو	را	می	گزند	در	سرشان	فهم	جزای	تو	نیست					
دفع	بلای	تن	و	آزار	خلق	جز	به	مناجات	و	ثنای	تو	نیست					
بشکنی	این	چوب	نه	چوبش	کمست	دفع	دو	سه	چوب	رهای	تو	نیست					
صاحب	حوت	از	غم	امت	گریخت	جان	به	کجا	برد	که	جای	تو	نیست				
بس	کن	وز	محنت	یونس	بترس	با	قدر	استیزه	به	پای	تو	نیست					

۵۰۸

شیر	خدا	بند	گسستن	گرفت	ساقی	جان	شیشه	شکستن	گرفت
دزد	دلم	گشت	گرفتار	یار	دزد	مرا	دست	بیستن	گرفت
دوش	چه	شب	بود	که	در	نیم	شب	جستن	گرفت

عشق	تو	آورد	شراب	و	کباب	عقل	به	یک	گوشه	نشستن	گرفت
ساغر	می	قهقهه	آغاز	کرد	خاییه	خاییه	خونابه	گرستن	گرفت	گرفت	گرفت
در	دل	خم	باده	چو	انداخت	تیر	و	پر	غصه	گسستن	گرفت
پیر	خرد	دید	که	سرده	توی	دست	ز	مستان	تو	شستن	گرفت
طفل	دلم	را	به	کرم	شیر	ده	چون	سر	پستان	تو	جستن
جان	من	از	شیر	تو	شد	شیرگیر	وز	سگی	نفس	برستن	گرفت
ساقی	باقی	چو	به	جان	باده	داد	عمر	ابد	یافت	و	بزستن
بیش	مگو	راز	که	دلبر	به	خشم	جانب	من	کژ	نگرستن	گرفت

۵۰۹

مرغ	دلم	باز	پریدن	گرفت	طوطی	جان	قند	چریدن	گرفت		
اشتر	دیوانه	سرمست	من	سلسله	عقل	دریدن	گرفت	گرفت	گرفت		
جرعه	آن	باده	بی	زینهار	بر	سر	و	بر	دیده	دویدن	
شیر	نظر	با	سگ	اصحاب	کهف	خون	مرا	باز	خوریدن	گرفت	
باز	در	این	جوی	روان	گشت	آب	بر	لب	جو	سبزه	دمیدن
باد	صبا	باز	وزان	شد	به	باغ	بر	گل	و	گلزار	وزیدن
عشق	فروشید	به	عیبی	مرا	سوخت	دلش	باز	خریدن	گرفت		
راند	مرا	رحمتش	آمد	بخواند	جانب	ما	خوش	نگریدن	گرفت		
دشمن	من	دید	که	با	دوستم	او	ز	حسد	دست	گزیدن	
دل	برهید	از	دغل	روزگار	در	بغل	عشق	خزیدن	گرفت		
ابروی	غماز	اشارت	کنان	جانب	آن	چشم	خمیدن	گرفت			
عشق	چو	دل	را	به	سوی	خویش	خواند	دل	ز	همه	
خلق	عصا	عصا	را	فکند	قبضه	هر	کور	که	دیدن	گرفت	
خلق	چو	شیرند	رها	کرد	شیر	طفل	که	او	لوت	کشیدن	
روح	چو	بازیست	که	پران	شود	کز	سوی	شه	طبل	شنیدن	
بس	کن	زیرا	که	حجاب	سخن	پرده	به	گرد	تو	تنیدن	

۵۱۰

باز	به	بط	گفت	که	صحرا	خوشست	گفت	شبت	خوش	که	مرا	جا	خوشست
سر	بنهم	من	که	مرا	سر	خوشست	راه	تو	پیما	که	سرت	ناخوشست	
گر	چه	که	تاریک	بود	مسکنم	در	در	نظر	یوسف	زیبا	خوشست		
دوست	چو	در	چاه	بود	چه	خوشست	دوست	چو	بالاست	به	بالا	خوشست	
در	بن	دریا	به	تک	آب	تلخ	در	طلب	گوهر	رعنا	خوشست		
بلبل	نالنده	به	گلشن	به	دشت	طوطی	گوینده	شکرخا	خوشست				
تابش	تسبیح	فرشته	ست	و	روح	کاین	فلک	نادره	مینا	خوشست			

چونک خدا روفت دلت را ز حرص
از تو چو انداخت خدا رنج کار
گفت تماشای جهان عکس ماست
عکس در آینه اگر چه نکوست
زردی رو عکس رخ احمرست
نور خدایی ست که ذرات را
رقص در این نور خرد کن کز او
ذره شدی باز مرو که مشو
بس کن چون دیده بین و مگو
مفخر تبریز شهم شمس دین

۵۱۱

همچو گل سرخ برو دست دست
بازوی تو قوس خدا یافت یافت
غیرت تو گفت برو راه نیست
لطف تو دریاست و منم ماهیش
مرهم تو طالب مجروح هاست
ای که تو نزدیکتر از دم به من
گر چه یکی یوسف و صد گرگ بود
مست همه گرد در این شهر ما

۵۱۲

صبر مرا آینه بیماریست
درد نباشد نماید صبور
آینه جویی ست نشان جمال
ور کلفی باشد عاریتست
آینه رنج ز فرعون دور
چند هزاران سر طفلان برید
من در آن خوف بیندم تمام
گفت قضا بر سر و سبلت مخند
کور شو امروز که موسی رسید
حلق بکش پیش وی و سر مپیچ
سبط که سرشان بشکستی به ظلم
خار زدی در دل و در دیدشان
خلق مرا زهر خورانیده ای

همچو میی خلق ز تو مست مست
تیر تو از چرخ برون جست جست
رحمت تو گفت بیا هست هست
غیرت تو ساخت مرا شست شست
نیست غم ار شست توام خست خست
دم نزنم پیش تو جز پست پست
از دم یعقوب کرم رست رست
دزد و عسس را شه ما بست بست

آینه عاشق غمخواریست
که دل او روشن یا تار نیست
که رحم از عیب و کلف عاریست
قابل داروست و تب افشاریست
کان رخ او رنگی و زنگاریست
کم ز قضا دردسری ساریست
چون که مرا حکم و شهی جاریست
کاین قلمی رفته ز جباریست
در کف او خنجر قهاریست
کاین نه زمان فن و مکاریست
بعد توشان دولت و پاداریست
این دمشان نوبت گلزاریست
از منشان داد شکرباریست

از تو کشیدند خمار دراز تا به ابدشان می و خماریست
 هیزم دیک فقرا ظالمست پخته بدو گردد کو ناریست
 دم نزدم زان که دم من سکست نوبت خاموشی و ستاریست
 خامش کن که تا بگوید حیب آن سخنان کز همه متواریست

۵۱۳

کیست در این شهر که او مست نیست کیست در این شهر که او مست نیست
 کیست که از دمدمه روح قدس کیست که از دمدمه روح قدس
 کیست که هر ساعت پنجاه بار کیست که هر ساعت پنجاه بار
 چیست در آن مجلس بالای چرخ چیست در آن مجلس بالای چرخ
 می نهلد می که خرد دم زند می نهلد می که خرد دم زند
 جان بر او بسته شد و لنگ ماند جان بر او بسته شد و لنگ ماند
 بوالعجب بوالعجب را نگر بوالعجب بوالعجب را نگر
 برپرد آن دل که پرش شه شکست برپرد آن دل که پرش شه شکست
 نیست شو و واره از این گفت و گوی نیست شو و واره از این گفت و گوی

۵۱۴

قصد سرم داری خنجر به مشت قصد سرم داری خنجر به مشت
 برگ گل از لطف تو نرمی بیافت برگ گل از لطف تو نرمی بیافت
 تیغ زدی بر سرم ای آفتاب تیغ زدی بر سرم ای آفتاب
 تیغ حجابست رها کن حجاب تیغ حجابست رها کن حجاب
 وصف طلاق زن همسایه کرد وصف طلاق زن همسایه کرد
 گفت چرا هشت جوابش بداد گفت چرا هشت جوابش بداد
 بهر طلاقست امل کو چو مار بهر طلاقست امل کو چو مار
 آتش در مال زن و در حطام آتش در مال زن و در حطام
 بس کن و کم گوی سخن کم نویس بس کن و کم گوی سخن کم نویس

۵۱۵

خانه دل باز کبوتر گرفت خانه دل باز کبوتر گرفت
 غلغل مستان چو به گردون رسید غلغل مستان چو به گردون رسید
 بو طربون گشت مه و مشتری بو طربون گشت مه و مشتری
 خالق ارواح ز آب و ز گل خالق ارواح ز آب و ز گل
 ز آینه صد نقش شد و هر یکی ز آینه صد نقش شد و هر یکی
 هر که دلی داشت به پایش فتاد هر که دلی داشت به پایش فتاد
 خرمن ارواح نهایت نداشت خرمن ارواح نهایت نداشت
 گر ز تو پر گشت جهان همچو برف گر ز تو پر گشت جهان همچو برف

مشغله و بقر بقو در گرفت مشغله و بقر بقو در گرفت
 کرکس زرین فلک پر گرفت کرکس زرین فلک پر گرفت
 زهره مطرب طرب از سر گرفت زهره مطرب طرب از سر گرفت
 آینه ای کرد و برابر گرفت آینه ای کرد و برابر گرفت
 آنچ مر او راست میسر گرفت آنچ مر او راست میسر گرفت
 هر که سر او سر منبر گرفت هر که سر او سر منبر گرفت
 مورچه ای چیز محقر گرفت مورچه ای چیز محقر گرفت
 نیست شوی چون تف خود در گرفت نیست شوی چون تف خود در گرفت

بنگر کاین خاک چه زیور گرفت
کز فر او هر دو جهان فر گرفت
بس که جهان جان سخنور گرفت

بازرهدیم ز بالا و پست
دست زنید ای صنمان دست دست
چونک سر زلف تو افتاده شست
خنب نگون گشت و قرابه شکست
بر سر بام آمد و از بام جست
هست شود نیست شود نیست هست
چند کف پای حریفان که خست
مست فتادست به کوی الست
تنتن تنتن شنو ای تن پرست

مست شرابی و شراب الست
از بر ما تا بر خود دست دست
تیر تو از چرخ برون جست جست
در دو لب لعل تو آن هست هست
بند بدرید ز دل جست جست
زیر زبان گفته بدم پست پست
عشق ز من رست و مرا خست خست

لما رات الكوس دارت
و النفس بنوره استنارت
خفت و تصاعدت و طارت
الشمس من الحیا توارت
لا التفتت و لا استشارت

تا رو نماید مرهمش کالصبر مفتاح الفرج
کرسی و عرش اعظمش کالصبر مفتاح الفرج
ایمن شوی از ماتمش کالصبر مفتاح الفرج
تا عشق شد خال و عمش کالصبر مفتاح الفرج
در وی بینی هر دمش کالصبر مفتاح الفرج

نیست شو ای برف و همه خاک شو
خاک به تدریج بدان جا رسید
بس که زبان این دم معزول شد
۵۱۶

بازرسیدیم ز میخانه مست
جمله مستان خوش و رقصان شدند
ماهی و دریا همه مستی کنند
زیر و زبر گشت خرابات ما
پیر خرابات چو آن شور دید
جوش برآورد یکی می کز او
شیشه چو بشکست و به هر سوی ریخت
آن که سر از پای نداند کجاست
باده پرستان همه در عشرتند

۵۱۷

ای ز بگه خاسته سر مست مست
عشق رسانید تو را همچو جام
بازوی تو قوس خدا یافت یافت
هر گهری کان ز خزینه خداست
فاش شد این عشق تو بی قصد ما
فاش شد آن راز که در نیم شب
کرم خورد چوب و بروید ز چوب

۵۱۸

نفسی بهوی الحیب فارت
مدت یدها الی رحیق
لما شربته نفس و ترا
لاقت قمرا اذا تجلی
جادت بالروح حین لوقت

۵۱۹

ای دل فرورو در غمش کالصبر مفتاح الفرج
چندان فروخور آن دهان تا پیشت آید ناگهان
خندان شو از نور جهان تا تو شوی سور جهان
باری دلم از مرد و زن برکند مهر خویشتن
گر سینه آینه کنی بی کبر و بی کینه کنی

چون آسمان گر خم دهی در امر و فرمان وارهی
 هم بجهی از ما و منی هم دیو را گردن زنی
 اقبال خویش آید تو را دولت به پیش آید تو را
 دیویست در اسرار تو کز وی نگون شد کار تو
 دارد خدا خوش عالمی منگر در این عالم دمی
 خامش بیان سر مکن خامش که سر من لدن
 ۵۲۰

زین آسمان و از خمش کالصبر مفتاح الفرج
 در دست پیچی پرچمش کالصبر مفتاح الفرج
 فرخ شوی از مقدمش کالصبر مفتاح الفرج
 بر بند این دم محکمش کالصبر مفتاح الفرج
 جز حق نباشد محرمش کالصبر مفتاح الفرج
 چون می زند اندرهمش کالصبر مفتاح الفرج

ای مبارک ز تو صبح و صبح
 ای شراب طهور از کف حور
 ای گشاده هزار در بر ما
 وانمودی هر آنچه می گویند
 هرچ دادی عوض نمی خواهی
 ۵۲۱

ای مظفر فر از تو قلب و جناح
 بر حریفان مجلس تو مباح
 وی بداده به دست ما مفتاح
 مودنان صبح فالتی الاصباح
 گر چه گفتند السماح رباح

یا راهبا انظر الی مصباح
 انظر الی راح تناهی لطفه
 فالراح نسخ للعقول بنوره
 الجد یسجد راحنا متخاضعا
 اهل المزاح و اهل راح هالک
 العقل مساح الزمان و اهله
 الراح اجنحه لسکری انها
 ذا الراح لا شرقیه غریبه
 نسخ الهموم و لیس ذاک لغفله
 فتحوا العیون بطیبه و نسیمه
 صاروا سکاری نحو باب ملیکنا
 ملک البصیره شمس دین سیدی
 هاتوا من التبریز من صهبائهم
 ۵۲۲

مشعشعا و استغن عن اصباح
 و سبی النهی یا لطف ها من راح
 کالشمس عزل للنجوم و ماح
 و اعوذ من راح یزید مزاحی
 لا خیر فیهم مسکرا او صاحی
 فتجانبا من عاقل مساح
 یجتازهم بحرا بلا ملاح
 من دنه مسکیه نفاح
 زاد العقول و مدها بلقاح
 سکروا به فاذا هم بملاح
 ملک الملوک و روحهم کریاح
 ظلنا به ذی عزه مرتاح
 من مازح متروق وشاح

ماه دیدم شد مرا سودای چرخ
 تو ز چرخ با تو می گویم ز چرخ
 زهره را دیدم همی زد چنگ دوش
 جان من با اختران آسمان
 در فراق آفتاب جان بین
 سر فروکن یک دمی از بام چرخ

آن مهی نی کو بود بالای چرخ
 و نه این خورشید را چه جای چرخ
 ای همه چون دوش ما شب های چرخ
 رقص رقصان گشته در پهنای چرخ
 از شفق پر خون شده سیمای چرخ
 تا زخم من چرخ ها در پای چرخ

سنگ از خورشید شد یاقوت و لعل
ماه خود بر آسمان دیگرست

۵۲۳

ای بی وفا جانی که او بر ذوالوفا عاشق نشد
چون کرد بر عالم گذر سلطان مازاغ الصبر
جانی کجا باشد که او بر اصل جان مفتون نشد
من بر در این شهر دی بشنیدم از جمع پری
ای وای آن ماهی که او پیوسته بر خشکی فتد
بسته بود راه اجل نبود خلاصش معتجل

۵۲۴

بی گاه شد بی گاه شد خورشید اندر چاه شد
روزیست اندر شب نهان ترکی میان هندوان
گر بو بری زین روشنی آتش به خواب اندر زنی
ما شب گریزان و دوان و اندر پی ما زنگیان
ما شب روی آموخته صد پاسبان را سوخته
ای شاد آن فرخ رخی کو رخ بدان رخ آورد
آن کیست اندر راه دل کو را نباشد آه دل
چون غرق دریا می شود دریاش بر سر می نهد
گویند اصل آدمی خاکست و خاکی می شود
یک سان نماید کشت ها تا وقت خرمن دررسد

۵۲۵

بی گاه شد بی گاه شد خورشید اندر چاه شد
ساقی به سوی جام رو ای پاسبان بر بام رو
اشکی که چشم افروختی صبری که خرمن سوختی
جان های باطن روشنان شب را به دل روشن کنان
باشد ز بازی های خوش بی ذوق رود فرزین شود
شب روح ها واصل شود مقصودها حاصل شود
ای روز چون حشری مگر وی شب شب قدری مگر
شب ماه خرمن می کند ای روز زین بر گاو نه
در چاه شب غافل مشو در دلو گردون دست زن
در تیره شب چون مصطفی می رو طلب می کن صفا
خاموش شد عالم به شب تا چست باشی در طلب
ای شمس تبریزی که تو از پرده شب فارغی

چشم از خورشید شد بینای چرخ
عکس آن ماهست در دریای چرخ

قهر خدا باشد که بر لطف خدا عاشق نشد
نقشی بدید آخر که او بر نقش ها عاشق نشد
آهن کجا باشد که بر آهن ربا عاشق نشد
خانه ش بده بادا که او بر شهر ما عاشق نشد
ای وای آن مسی که او بر کیمیا عاشق نشد
هم عیش را لایق نبند هم مرگ را عاشق نشد

خورشید جان عاشقان در خلوت الله شد
شب ترک تازی ها بکن کان ترک در خرگاه شد
کز شب روی و بندگی زهره حریف ماه شد
زیرا که ما بردیم زر تا پاسبان آگاه شد
رخ ها چو شمع افروخته کان بیدق ما شاه شد
ای کر و فر آن دلی کو سوی آن دلخواه شد
کار آن کسی دارد که او غرقابه آن آه شد
چون یوسف چاهی که او از چاه سوی جاه شد
کی خاک گردد آن کسی کو خاک این درگاه شد
نیمیش مغز نغز شد وان نیم دیگر گاه شد

خیزید ای خوش طالعان وقت طلوع ماه شد
ای جان بی آرام رو کان یار خلوت خواه شد
عقلی که راه آموختی در نیم شب گمراه شد
هندوی شب نعره زنان کان ترک در خرگاه شد
در سایه فرخ رخی بیدق برفت و شاه شد
چون روز روشن دل شود هر کو ز شب آگاه شد
یا چون درخت موسی کو مظهر الله شد
بنگر که راه کهکشان از سنبله پرگاه شد
یوسف گرفت آن دلو را از چاه سوی جاه شد
کان شه ز معراج شبی بی مثل و بی اشباه شد
زیرا که بانگ و عربده تشویش خلوتگاه شد
لاشرفی و لاغریبی اکنون سخن کوتاه شد

ای لولیان ای لولیان یک لولیی دیوانه شد
می گشت گرد حوض او چون تشنگان در جست و جو
ای مرد دانشمند تو دو گوش از این بر بند تو
زین حلقه نهجد گوش ها کو عقل برد از هوش ها
بازی مبین بازی مبین این جا تو جانبازی گزین
غره مشو با عقل خود بس اوستاد معتمد
من که ز جان ببریده ام چون گل قبا بدریده ام
این قطره های هوش ها مغلوب بحر هوش شد
خامش کنم فرمان کنم وین شمع را پنهان کنم

گر جان عاشق دم زند آتش در این عالم زند
عالم همه دریا شود دریا ز هیبت لا شود
دودی برآید از فلک نی خلق ماند نی ملک
بشکافد آن دم آسمان نی کون ماند نی مکان
گه آب را آتش برد گه آب آتش را خورد
خورشید افتد در کمی از نور جان آدمی
مریخ بگذارد نری دفتر بسوزد مشتری
افتد عطارد در وحل آتش درافتد در زحل
نی قوس ماند نی قرح نی باده ماند نی قدح
نی آب نقاشی کند نی باد فراشی کند
نی درد ماند نی دوا نی خصم ماند نی گوا
اسباب در باقی شود ساقی به خود ساقی شود
برجه که نقاش ازل بار دوم شد در عمل
حق آتشی افروخته تا هر چه ناحق سوخته
خورشید حق دل شرق او شرقی که هر دم برق او

آن کیست آن آن کیست آن کو سینه را غمگین کند
اول نماید مار کر آخر بود گنج گهر
دیوی بود حورش کند ماتم بود سورش کند
تاریک را روشن کند وان خار را گلشن کند
بهر خلیل خویشتن آتش دهد افروختن
روشن کن استارگان چاره گر بیچارگان

طشتش فتاد از بام ما نک سوی مجنون خانه شد
چون خشک نانه ناگهان در حوض ما ترنانه شد
مشنو تو این افسون که او ز افسون ما افسانه شد
تا سر نهد بر آسیا چون دانه در پیمانہ شد
سرها ز عشق جعد او بس سرنگون چون شانه شد
کاستون عالم بود او نالانتر از حنانه شد
زان رو شدم که عقل من با جان من بیگانه شد
ذرات این جان ریزه ها مستهلک جانانه شد
شمعی که اندر نور او خورشید و مه پروانه شد

وین عالم بی اصل را چون ذره ها برهم زند
آدم نماند و آدمی گر خویش با آدم زند
زان دود ناگه آتشی بر گنبد اعظم زند
شوری درافتد در جهان، وین سور بر ماتم زند
گه موج دریای عدم بر اشهب و ادهم زند
کم پرس از نامحرمان آن جا که محرم کم زند
مه را نماند زهره را تا پرده خرم زند
زهره نماند زهره را تا پرده خرم زند
نی عیش ماند نی فرح نی زخم بر مرهم زند
نی باغ خوش باشی کند نی ابر نیسان نم زند
نی نای ماند نی نوا نی چنگ زیر و بم زند
جان ربی الاعلی گود دل ربی الاعلم زند
تا نقش های بی بدل بر کسوه معلم زند
آتش بسوزد قلب را بر قلب آن عالم زند
بر پوره ادهم جهد بر عیسی مریم زند

چون پیش او زاری کنی تلخ تو را شیرین کند
شیرین شهی کاین تلخ را در دم نکوآیین کند
وان کور مادرزاد را دانا و عالم بین کند
خار از کفت بیرون کشد وز گل تو را بالین کند
وان آتش نمرود را اشکوفه و نسرین کند
بر بنده او احسان کند هم بند را تحسین کند

جمله گناه مجرمان چون برگ دی ریزان کند
گوید بگو یا ذا الیفا اغفر لذنب قد هفا
آمین او آنست کو اندر دعا ذوقش دهد
ذوقست کاندرا نیک و بد در دست و پا قوت دهد
با ذوق مسکین رستمی بی ذوق رستم پرغمی
دل را فرستادم به گه کو تیز داند رفت ره

۵۲۹

خامی سوی پالیز جان آمد که تا خربز خورد
ترونده پالیز جان هر گاو و خر را کی رسد
آن کس که در مغرب بود یابد خورش از اندلس
چون خدمت قیصر کند او راتبه قیصر خورد
آن کو به غصب و دزدی آهنگ پالیزی کند
ترک آن بود کز بیم او دیه از خراج ایمن بود
وان عقل پرمغزی که او در نوبهاری دررسد
صفرایبی کز طبع بد از نار شیرین می رمد
خامش نخواهد خورد خود این راح های روح را

۵۳۰

امروز خندانیم و خوش کان بخت خندان می رسد
امروز توبه بشکنم پرهیز را برهم زخم
مست و خرامان می روم پوشیده چون جان می روم
اقبال آبادان شده دستار دل ویران شده
فرمان ما کن ای پسر با ما وفا کن ای پسر
پرنور شو چون آسمان سرسبزه شو چون بوستان
هان ای پسر هان ای پسر خود را بین در من نگر
بازآمدی کف می زنی تا خانه ها ویران کنی
ای خانه را گشته گرو تو سایه پروردی برو
گه خونی و خون خواره ای گه خستگان را چاره ای
امروز مستان را بجو غییم بین عییم مگو

۵۳۱

صوفی چرا هوشیار شد ساقی چرا بی کار شد
خورشید اگر در گور شد عالم ز تو پرنور شد
گر عیش اول پیر شد صد عیش نو توفیر شد
ای مطرب شیرین نفس عشرت نگر از پیش و پس

در گوش بدگویان خود عذر گنه تلقین کند
چون بنده آید در دعا او در نهان آمین کند
او را برون و اندرون شیرین و خوش چون تین کند
کاین ذوق زور رستمان جفت تن مسکین کند
گر ذوق نبود یار جان جان را چه باتمکین کند
تا سوی تبریز وفا اوصاف شمس الدین کند

دیدنی تو یا خود دید کس کاندرا جهان خر بز خورد
زان میوه های نادره زیرک دل و گربز خورد
وان کس که در مشرق بود او نعمت هرمز خورد
چون چاکر اربز بود از مطبخ اربز خورد
از داد و داور عاقبت اشکنجه های غز خورد
ترک آن نباشد کز طمع سیلی هر قنسر خورد
از پوست ها فارغ شود کی غصه قندز خورد
نار ترش خواهد ولی آن به که نار مز خورد
آن کس که از جوع البقر ده مرده ماش و رز خورد

سلطان سلطانان ما از سوی میدان می رسد
کان یوسف خوبان من از شهر کنعان می رسد
پرسان و جویان می روم آن سو که سلطان می رسد
افتان شده خیزان شده کز بزم مستان می رسد
نسیه رها کن ای پسر کامروز فرمان می رسد
شو آشنا چون ماهیان کان بحر عمان می رسد
زیرا ز بوی زعفران گویند خندان می رسد
زیرا که در ویرانه ها خورشید رخشان می رسد
کز آفتاب آن سنگ را لعل بدخشان می رسد
خاصه که این بیچاره را کز سوی ایشان می رسد
زیرا ز مستی های او حرفم پریشان می رسد

مستی اگر در خواب شد مستی دگر بیدار شد
چشم خورشید مخمور شد چشم دگر خماری شد
چون زلف تو زنجیر شد دیوانگی ناچار شد
کس نشنود افسون کس چون واقف اسرار شد

ما موسییم و تو مها گاهی عصا گه اژدها
لعلت شکرها کوفته چشمت ز رشک آموخته
هر بار عذری می نهی وز دست مستی می جهی
ای کرده دل چون خاره ای امشب نداری چاره ای
ای ماه بیرون از افق ای ما تو را امشب قنق
گر زحمت از تو برده ام پنداشتی من مرده ام
از وصل همچون روز تو در هجر عالم سوز تو
نی تب بدم نی درد سر سر می زدم دیوار بر

۵۳۲

مر عاشقان را پند کس هرگز نباشد سودمند
ذوق سر سرمست را هرگز نداند عاقلی
بیزار گردند از شهی شاهان اگر بویی برند
خسرو وداع ملک خود از بهر شیرین می کند
مجنون ز حلقه عاقلان از عشق لیلی می رمد
افسرده آن عمری که آن بگذشت بی آن جان خوش
این آسمان گر نیستی سرگشته و عاشق چو ما
عالم چو سرنایی و او در هر شکافش می دمد
می بین که چون در می دمد در هر گلی در هر دلی
دل را ز حق گر برکنی بر کی نهی آخر بگو
من بس کنم تو چست شو شب بر سر این بام رو

۵۳۳

رندان سلامت می کنند جان را غلامت می کنند
در عشق گشتم فاشتر وز همگان فلاشتر
غوغای روحانی نگر سیلاب طوفانی نگر
افسون مرا گوید کسی توبه ز من جوید کسی
ای آرزوی آرزو آن پرده را بردار زو
ای ابر خوش باران بیا وی مستی یاران بیا
حیران کن و بی رنج کن ویران کن و پرگنج کن
شهری ز تو زیر و زبر هم بی خبر هم باخبر
آن میر مه رو را بگو وان چشم جادو را بگو
آن میر غوغا را بگو وان شور و سودا را بگو
آن جا که یک باخویش نیست یک مست آن جایش نیست
آن جان بی چون را بگو وان دام مجنون را بگو

ای شاهدان ارزان بها چون غارت بلغار شد
جان خانه دل روفته هین نوبت دیدار شد
ای جان چه دفعم می دهی این دفع تو بسیار شد
تو ماه و ما استاره ای استاره با مه یار شد
چون شب جهان را شد تتق پنهان روان را کار شد
تو صافی و من درده ام بی صاف دردی خوار شد
در عشق مکرآموز تو بس ساده دل عیار شد
کز طمع آن خوش گلشکر قاصد دلم بیمار شد

نی آن چنان سیلیست این کش کس تواند کرد بند
حال دل بی هوش را هرگز نداند هوشمند
زان باده ها که عاشقان در مجلس دل می خورند
فرهاد هم از بهر او بر کوه می کوبد کلند
بر سببت هر سرکشی کردست وامق ریش خند
ای گنده آن مغزی که آن غافل بود زین لورکند
زین گردش او سیر آمدی گفتمی بسستم چند چند
هر ناله ای دارد یقین زان دو لب چون قند قند
حاجت دهد عشقی دهد کافغان برآرد از گزند
بی جان کسی که دل از او یک لحظه برتانست کند
خوش غلغلی در شهر زن ای جان به آواز بلند

مستی ز جامت می کنند مستان سلامت می کنند
وز دلبران خوش باشتر مستان سلامت می کنند
خورشید ربانی نگر مستان سلامت می کنند
بی پا چو من پوید کسی مستان سلامت می کنند
من کس نمی دانم جز او مستان سلامت می کنند
وی شاه طراران بیا مستان سلامت می کنند
نقد ابد را سنج کن مستان سلامت می کنند
وی از تو دل صاحب نظر مستان سلامت می کنند
وان شاه خوش خو را بگو مستان سلامت می کنند
وان سرو خضرا را بگو مستان سلامت می کنند
آن جا طریق و کیش نیست مستان سلامت می کنند
وان در مکنون را بگو مستان سلامت می کنند

آن دام آدم را بگو وان جان عالم را بگو
آن بحر مینا را بگو وان چشم بینا را بگو
آن توبه سوزم را بگو وان خرقه دوزم را بگو
آن عید قربان را بگو وان شمع قرآن را بگو
ای شه حسام الدین ما ای فخر جمله اولیا

۵۳۴

رو آن ربایی را بگو مستان سلامت می کنند
وان میر ساقی را بگو مستان سلامت می کنند
وان میر غوغا را بگو مستان سلامت می کنند
ای مه ز رخسارت خجل مستان سلامت می کنند
ای جان جان ای جان جان مستان سلامت می کنند
ای آرزوی آرزو مستان سلامت می کنند

۵۳۵

سودای تو در جوی جان چون آب حیوان می رود
عالم پر از حمد و ثنا از طوطیان آشنا
بر ذکر ایشان جان دهم جان را خوش و خندان دهم
هر مرغ جان چون فاخته در عشق طوقی ساخته
از جان هر سبحانی هر دم یکی روحانی
جان چیست خم خسروان در وی شراب آسمان
در خوردنم ذوقی دگر در رفتنم ذوقی دگر
میدان خوش است ای ماه رو با گیر و دار ما و تو
مه از پی چوگان تو خود را چو گویی ساخته
این دو بسی بشتافته پیش تو ره نیافته
چون نور بیرون این بود پس او که دولت بین بود

۵۳۶

آمد بهار عاشقان تا خاکدان بستان شود
هم بحر پرگوهر شود هم شوره چون گوهر شود
گر چشم و جان عاشقان چون ابر طوفان بار شد
دانی چرا چون ابر شد در عشق چشم عاشقان
ای شاد و خندان ساعتی کان ابرها گرینده شد
زان صد هزاران قطره ها یک قطره ناید بر زمین
جمله جهان ویران شود وز عشق هر ویرانه ای
طوفان اگر ساکن بدی گردان نبودی آسمان

وان یار و همدم را بگو مستان سلامت می کنند
وان طور سینا را بگو مستان سلامت می کنند
وان نور روزم را بگو مستان سلامت می کنند
وان فخر رضوان را بگو مستان سلامت می کنند
ای از تو جان ها آشنا مستان سلامت می کنند

وان مرغ آبی را بگو مستان سلامت می کنند
وان عمر باقی را بگو مستان سلامت می کنند
وان شور و سودا را بگو مستان سلامت می کنند
وی راحت و آرام دل مستان سلامت می کنند
یک مست این جا بیش نیست مستان سلامت می کنند
آن پرده را بردار زو مستان سلامت می کنند

آب حیات از عشق تو در جوی جویان می رود
مرغ دلم بر می پرد چون ذکر مرغان می رود
جان چون نخندد چون ز تن در لطف جانان می رود
چون من قفص پرداخته سوی سلیمان می رود
مست و خراب و فانی تا عرش سبحان می رود
زین رو سخن چون بیخودان هر دم پریشان می رود
در گفتمم ذوقی دگر باقی بر این سان می رود
ای هر که لنگست اسب او لنگان ز میدان می رود
خورشید هم جان باخته چون گوی غلطان می رود
در نور تو درباخته بیرون ایوان می رود
یا رب چه باتمکین بود یا رب چه رخشان می رود

آمد ندای آسمان تا مرغ جان پران شود
هم سنگ لعل کان شود هم جسم جمله جان شود
اما دل اندر ابر تن چون برق ها رخشان شود
زیرا که آن مه بیشتر در ابرها پنهان شود
یا رب خجسته حالتی کان برق ها خندان شود
ور زانک آید بر زمین جمله جهان ویران شود
با نوح هم کشتی شود پس محرم طوفان شود
زان موج بیرون از جهت این شش جهت جنبان شود

ای مانده زیر شش جهت هم غم بخور هم غم مخور
از خاک روزی سر کند آن بیخ شاخ تر کند
وان خشک چون آتش شود آتش چو جان هم خوش شود
چیزی دهانم را بیست یعنی کنار بام و مست

۵۳۷

کاری نداریم ای پدر جز خدمت ساقی خود
هر آدمی را در جهان آورد حق در پیشه ای
هر روز همچون ذره ها رقصان به پیش آن ضیا
کاری ز ما گر خواهدی زین باده ما را ندهدی
سرمست کاری کی کند مست آن کند که می کند
مستی باده این جهان چون شب بخسپی بگذرد
آمد شرابی رایگان زان رحمت ای همسایگان
ای دل از این سرمست شو هر جا روی سرمست رو
هر جا که بینی شاهدهی چون آینه پیشش نشین
می گرد گرد شهر خوش با شاهدان در کش مکش
چون خیره شد زین می سرم خامش کنم خشک آورم

۵۳۸

گر آتش دل برزند بر مومن و کافر زند
عالم همه ویران شود جان غرقه طوفان شود
پیدا شود سر نهان ویران شود نقش جهان
گاهی قلم کاغذ شود کاغذ گهی بیخود شود
هر جان که الهی شود در لامکان پیدا شود
از جا سوی بی جا شود در لامکان پیدا شود
در فقر درویشی کند بر اختران پیشی کند
از آفتاب مشتعل هر دم ندا آید به دل
تو خدمت جانان کنی سر را چرا پنهان کنی
دل بیخود از باده ازل می گفت خوش خوش این غزل

۵۳۹

مستی سلامت می کند پنهان پیامت می کند
ای نیست کرده هست را بشنو سلام مست را
ای آسمان عاشقان ای جان جان عاشقان
ای چاشنی هر لبی ای قبله هر مذهبی
آن کو ز خاک ابدان کند مر دود را کیوان کند

کان دانه ها زیر زمین یک روز نخلستان شود
شاخی دو سه گر خشک شد باقیش آبستان شود
آن این نباشد این شود این آن نباشد آن شود
هر چه تو زان حیران شوی آن چیز از او حیران شود

ای ساقی افزون ده قلدح تا وارهم از نیک و بد
در پیشه ای بی پیشگی کردست ما را نام زد
هر شب مثال اختران طواف یار ماه خد
اندر سری کاین می رود او کی فروشد یا خرد
باده خدایی طی کند هر دو جهان را تا صمد
مستی سغراق احد با تو درآید در لحد
وان ساقیان چون دایگان شیرین و مشفق بر ولد
تو دیگران را مست کن تا او تو را دیگر دهد
هر جا که بینی ناخوشی آینه درکش در نمود
می خوان تو لاقسم نهان تا حذا هذا البلد
لطف و کرم را نشمرم کان درنیاید در عدد

صورت همه پیران شود گر مرغ معنی پر زند
آن گوهری کو آب شد آب بر گوهر زند
موجی برآید ناگهان بر گنبد اخضر زند
جان خصم نیک و بد شود هر لحظه ای خنجر زند
ماری بود ماهی شود از خاک بر کوثر زند
هر سو که افتد بعد از این بر مشک و بر عنبر زند
خاک درش خاقان بود حلقه درش سنجر زند
تو شمع این سر را بهل تا باز شمعت سر زند
زر هر دمی خوشتر شود از زخم کان زرگر زند
گر می فروگیرد دمش این دم از این خوشتر زند

آن کو دلش را برده ای جان هم غلامت می کند
مستی که هر دو دست را پابند دامت می کند
حسن میان عاشقان نک دوستکامت می کند
مه پاسبانی هر شبی بر گرد بامت می کند
ای خاک تن وی دود دل بنگر کدامت می کند

یک لحظه ات پر می دهد یک لحظه لنگر می دهد
یک لحظه می لرزاندت یک لحظه می خندانندت
چون مهره ای در دست او گه باده و گه مست او
گه آن بود گه این بود پایان تو تمکین بود
تو نوح بودی مدتی بودت قدم در شدتی
خامش کن و حیران نشین حیران حیرت آفرین
۵۴۰

مستی سلامت می کند پنهان پیامت می کند
ای نیست کرده هست را بشنو سلام مست را
ای آسمان عاشقان ای جان جان عاشقان
ای چاشنی هر لبی وی قبله هر مذهبی
ای دل چه مستی و خوشی سلطانی و سلطان وشی
آن کو ز خاکی جان کند او دود را کیوان کند
بستان ز شاه ساقیان سرمست شو چون باقیان
از لب سلامت ای احد چون برگ بیرون می جهد
ماه از غمت دو نیم شد رخساره ها چون سیم شد
در عشق زاری ها نگر وین اشک باری ها نگر
ای باده خوش رنگ و بو بنگر که دست جود او
پس تن نباشم جان شوم جوهر نباشم کان شوم
بس کن رها کن گفت و گو نی نظم گو نی نثر گو
۵۴۱

صرفه مکن صرفه مکن صرفه گداویی بود
خود عاقبت اندر ولا نی بخل ماند نی سخا
هست این سخا چون سیر ره وین بخل منزل کردنت
حاصل عصای موسوی عشقست در کون ای روی
یک سو رو از گرداب تن پیش از دم غرقه شدن
خود را بیفشان چون شجر از برگ خشک و برگ تر
ره رو مگو این چون بود زیرا ز چون بیرون بود
خاموش کاین گفت زبان دارد نشان فرقتی
۵۴۲

بی گاه شد بی گاه شد خورشید اندر چاه شد
روزیست اندر شب نهران ترکی میان هندوان
گر بو بری زان روشنی آتش به خواب اندر زنی

یک لحظه صحبت می کند یک لحظه شامت می کند
یک لحظه مست می کند یک لحظه جامت می کند
این مهره ات را بشکند والله تمامت می کند
لیکن بدین تلوین ها مقبول و رامت می کند
مانده کشتی کنون بی پا و گامت می کند
پخته سخن مردی ولی گفتار خامت می کند

آن کو دلش را برده ای جان هم غلامت می کند
مستی که هر دو دست را پابند دامت می کند
حسنت میان عاشقان نک دوستکامت می کند
مه پاسبانی هر شبی بر گرد بامت می کند
با این دماغ و سرکشی چون عشق رامت می کند
ای خاک تن وی دود دل بنگر کدامت می کند
گر نیم مست ناقصی مست تمامت می کند
اندازه لب نیست این این لطف عامت می کند
قد الف چون جیم شد وین جیم جامت می کند
وان پخته کاری ها نگر کان رطل خامت می کند
بر جان حلالیت می کند بر تن حرامت می کند
ای دل مترس از نام بد کو نیک نامت می کند
کان حيله ساز و حيله جو بدو کلامت می کند

در پاکبازان ای پسر فیض و خداخویی بود
اندر سخا هم بی شکی پنهان عوض جویی بود
در کشتی نوح آمدی کی وقف و ره پویی بود
عین و عرض در پیش او اشکال جادویی بود
زیرا بقا و خرمی زان سوی شش سویی بود
بی رنگ نیک و رنگ بد توحید و یک تویی بود
کی شیر را همدم شوی تا در تو آهویی بود
ور نی چو نان خاید فتی کی وقت نان گویی بود

خورشید جان عاشقان در خلوت الله شد
هین ترک تازی بکن کان ترک در خرگاه شد
کز شب روی و بندگی زهره حریف ماه شد

گردیم ما آن شب روان اندر پی ما هندوان
ما شب روی آموخته صد پاسبان را سوخته
بشکست بازار زمین بازار انجم را بین
تا چند از این استور تن کو کاه و جو خواهد ز من
استور را اشکال نه رخ بر رخ اقبال نه
تن را بدیدی جان نگر گوهر بدیدی کان نگر
معنی همی گوید مکن ما را در این دلق کهن
من گویم ای معنی بیا چون روح در صورت درآ
بس کن رها کن گازی تا نشنود گوش پری

۵۴۳

یار مرا می نهد تا که بخارم سر خود
گاه چو قطار شتر می کشدم از پی خود
که چو نگینم به مزد تا که به من مهر نهد
خون ببرد نطفه کند نطفه برد خلق کند
گاه براند به نیم همچو کبوتر ز وطن
گاه چو کشتی بردم بر سر دریا به سفر
گاه مرا آب کند از پی پاکی طلبان
هشت بهشت ابدی منظر آن شاه نشد
من به شهادت نشدم مومن آن شاهد جان
هر کی درآمد به صفش یافت امان از تلفش
همپر جبریل بدم ششصد پر بود مرا
حارس آن گوهر جان بودم روزان و شبان
چند صفت می کنیش چونک ننگجد به صفت

۵۴۴

ای که ز یک تابش تو کوه احد پاره شود
چونک به لطفش نگری سنگ حجر موم شود
نوحه کنی نوحه کنی مرده دل زنده شود
عزم سفر دارد جان می نهیش بند گران
چونک سلیمان برود دیو شهنشاه شود
عشق گرفتست جهان رنگ نبینی تو از او
شه بچه ای باید کو مشتری لعل بود
بشنو از قل خدا هست زمین مهد شما
چون بجهی از غضبش دامن حلمش بکشی

زیرا که ما بردیم زر تا پاسبان آگاه شد
رخ ها چو گل افروخته کان بیدق ما شاه شد
کز انجم و در ثمین آفاق خرمنگاه شد
بر چرخ راه کهکشانش از بهر او پرکاه شد
اقبال آن جانی که او بی مثل و بی اشباه شد
این نادره ایمان نگر کایمان در او گمراه شد
دلق کهن باشد سخن کو سخره افواه شد
تا خرقة ها و کهنه ها از فر جان دیباه شد
کان روح از کروبیان هم سیر و خلوت خواه شد

هیکل یارم که مرا می فشرده در بر خود
گاه مرا پیش کند شاه چو سرلشکر خود
گاه مرا حلقه کند دوزد او بر در خود
خلق کشد عقل کند فاش کند محشر خود
گاه به صد لابه مرا خواند تا محضر خود
گاه مرا لنگ کند بنده بر لنگر خود
گاه مرا خار کند در ره بداختر خود
تا چه خوش است این دل من کو کندش منظر خود
مومنش آن گاه شدم که بشدم کافر خود
تیغ بدیدم به کفش سوختم آن اسپر خود
چونک رسیدم بر او تا چه کنم من پر خود
در تک دریای گهر فارغم از گوهر خود
بس کن تا من بروم بر سر شور و شر خود

چه عجب ار مشت گلی عاشق و بیچاره شود
چونک به قهرش نگری موم تو خود خاره شود
کار کنی کار کنی جان تو این کاره شود
برسکلد بند تو را عاقبت آواره شود
چون برود صبر و خرد نفس تو اماره شود
لیک چو بر تن بزند زردی رخساره شود
نادره ای باید کو بهر تو غمخواره شود
گر نبود طفل چرا بسته گهواره شود
آتش سوزنده تو را لطف و کرم باره شود

گردش این سایه من سخره خورشید حق است
۵۴۵

بی تو به سر می نشود با دگری می نشود
اشک دوان هر سحری از دلم آرد خبری
یک سر مو از غم تو نیست که اندر تن من
ای غم تو راحت جان چیست این جمله فغان
میل تو سوی حشرست پیشه تو شور و شرس
چيست حشر از خود خود رفتن جان ها به سفر
بيست چو خورشید اگر تابد اندر شب من
دانه دل کاشته ای زیر چنین آب و گلی
در غزلم جبر و قدر هست از این دو بگذر
۵۴۶

هین سخن تازه بگو تا دو جهان تازه شود
خاک سیه بر سر او کز دم تو تازه نشد
هر کی شدت حلقه در زود برد حقه زر
آب چه دانست که او گوهر گوینده شود
روی کسی سرخ نشد بی مدد لعل لب
ناقه صالح چو ز که زاد یقین گشت مرا
راز نهان دار و خمش ور خمشی تلخ بود
۵۴۷

سجده کنم پیشکش آن قد و بالا چه شود
باده او را نخورم ور نخورم پس کی خورد
باده او همدل من بام فلک منزل من
دل شناسم چه بود جان و بدن تا برود
۵۴۸

چشم تو ناز می کند ناز جهان تو را رسد
چشم تو ناز می کند لعل تو داد می دهد
چشم کشید خنجری لعل نمود شکری
سلطنتست و سروری خوبی و بنده پروری
نطق عطاردانه ام مستی بی کرانه ام
چرخ سجود می کند خرقه کبود می کند
جز تو خلیفه خدا کیست بگو به دور ما
دولت خاکیان نگر کز ملکند پاکتر

نی چو منجم که دلش سخره استاره شود

هر چه کنم عشق بیان بی جگری می نشود
هیچ کسی را ز دلم خود خبری می نشود
آب حیاتی ندهد یا گهری می نشود
تا بزخم بانگ و فغان خود حشری می نشود
بی ره و رای تو شها رهگذری می نشود
مرغ چو در بیضه خود بال و پری می نشود
تا تو قدم درنهی خود سحری می نشود
تا به بهارت نرسد او شجری می نشود
زانک از این بحث بجز شور و شری می نشود

وارهد از حد جهان بی حد و اندازه شود
یا همگی رنگ شود یا همه آوازه شود
خاصه که در باز کنی محرم دروازه شود
خاک چه دانست که او غمزه غمازه شود
بی تو اگر سرخ بود از اثر غازه شود
کوه پی مژده تو اشتر جمازه شود
آنچ جگرسوزه بود باز جگرسازه شود

دیده کنم پیشکش آن دل بینا چه شود
گر بخورم نقد و نیندیشم فردا چه شود
گر بگشایم پر خود برپریم آن جا چه شود
غم نخورم غم نخورم غم نخورم تا چه شود

حسن و نمک تو را بود ناز دگر که را رسد
کشتن و حشر بندگان لاجرم از خدا رسد
بو که میان کش مکش هدیه به آشنا رسد
و آنچ بگفت ناید آن کز تو به جان عطا رسد
گر نبود ز خوان تو راتبه از کجا رسد
چرخ زنان چو صوفیان چونک ز تو صلا رسد
سجده کند ملک تو را چون ملک از سما رسد
پرورش این چنین بود کز بر شاه ما رسد

سر مکش از چنین سری کآید تاج از آن سرش
نقد الست می رسد دست به دست می رسد
من که خریده ویم پرده دریده ویم
گر به تمام مستمی راز غمش بگفتمی

۵۴۹

آب زنید راه را هین که نگار می رسد
راه دهید یار را آن مه ده چهار را
چاک شدست آسمان غلغله ایست در جهان
رونق باغ می رسد چشم و چراغ می رسد
تیر روانه می رود سوی نشانه می رود
باغ سلام می کند سرو قیام می کند
خلوتیان آسمان تا چه شراب می خورند
چون برسی به کوی ما خامشی است خوی ما

۵۵۰

پنبه ز گوش دور کن بانگ نجات می رسد
نوبت عشق مشتری بر سر چرخ می زند
جمله چو شهد و شیر شو وز خود خود فقیر شو
رحمت اوست کآب و گل طالب دل همی شود
در ظلمات ابتلا صبر کن و مکن ابا

۵۵۱

جان و جهان چو روی تو در دو جهان کجا بود
چون همه سوی نور تست کیست دورو به عهد تو
آنک بدید روی تو در نظرش چه سرد شد
با تو برهنه خوشترم جامه تن برون کنم
ذوق تو زاهدی برد جام تو عارفی کشد
هر که حدیث جان کند با رخ تو نمایش
هر که رخس چنین بود شاه غلام او شود
این دل پاره پاره را پیش خیال تو نهم
چون در ماجرا زخم خانه شرع وا شود
از تبریز شمس دین چونک مرا نعم رسد

۵۵۲

چیست صلاهی چاشنگه خواجه به گور می رود
در عوض بت گزین کزدم و مار همنشین

کبر مکن بر آن کسی کز سوی کبریا رسد
زود بکن بلی بلی ور نکنی بلا رسد
رگ به رگ مرا از او لطف جدا جدا رسد
گفت تمام چون شکر زان مه خوش لقا رسد

مژده دهید باغ را بوی بهار می رسد
کز رخ نوریخش او نور نثار می رسد
عنبر و مشک می دمد سنجق یار می رسد
غم به کناره می رود مه به کنار می رسد
ما چه نشسته ایم پس شه ز شکار می رسد
سبزه پیاده می رود غنچه سوار می رسد
روح خراب و مست شد عقل خمار می رسد
زان که ز گفت و گوی ما گرد و غبار می رسد

آب سیاه درمرو کآب حیات می رسد
بهر روان عاشقان صد صلوات می رسد
زانک ز شه فقیر را عشر و زکات می رسد
جذبه اوست کز بشر صوم و صلوات می رسد
کآب حیات خضر را در ظلمات می رسد

گر تو ستم کنی به جان از تو ستم روا بود
چون همه رو گرفته ای روی دگر کجا بود
گنج که در زمین بود ماه که در سما بود
تا که کنار لطف تو جان مرا قبا بود
وصف تو عالمی کند ذات تو مر مرا بود
عشق تو چون زمردی گر چه که ازدها بود
گر چه که بنده ای بود خاصه که در هوا بود
گر سخن وفا کند گویم کاین وفا بود
شاهد من رخس بود نرگس او گوا بود
جز تبریز و شمس دین جمله وجود لا بود

دیر به خانه وارسد منزل دور می رود
وز تتق بریشمین سوی قبور می رود

شد می و نقل خوردنش عشرت و عیش کردنش
زهره نداشت هیچ کس تا بر او زند نفس
صاف صفا نمی رود راه وفا نمی رود
ای خنک آن که پیش شد بنده دین و کیش شد
چند برید جامه ها بست بسی عمامه ها
آنک ز روم زاده بد جانب روم وارود
آن که ز نار زاده بد همچو بلیس نار شد
آن که ز دیو زاده بد دست جفا گشاده بد
بانمکان و چابکان جانب خوان حق شده
طل سیاستی بین کز فزع نهیب او
بس که بیان سر تو گر چه به لب نیاوری

۵۵۳

بی همگان به سر شود بی تو به سر نمی شود
دیده عقل مست تو چرخه چرخ پست تو
جان ز تو جوش می کند دل ز تو نوش می کند
خمر من و خمار من باغ من و بهار من
جاه و جلال من تویی ملکت و مال من تویی
گاه سوی وفا روی گاه سوی جفا روی
دل بنهند برکنی توبه کنند بشکنی
بی تو اگر به سر شدی زیر جهان زبر شدی
گر تو سری قدم شوم ور تو کفی علم شوم
خواب مرا بیسته ای نقش مرا بشسته ای
گر تو نباشی یار من گشت خراب کار من
بی تو نه زندگی خوشم بی تو نه مردگی خوشم
هر چه بگویم ای سند نیست جدا ز نیک و بد

۵۵۴

این رخ رنگ رنگ من هر نفسی چه می شود
دزد دلم به هر شبی در هوس شکرلیبی
هیچ دلی نشان دهد هیچ کسی گمان برد
آن شکر چو برف او وان عسل شگرف او
عشق تو صاف و ساده ای بحر صفت گشاده ای
از تبریز شمس دین دست دراز می کند

۵۵۵

سخت شکست گردنش سخت صبور می رود
پخته شود از این سپس چون به تنور می رود
مست خدا نمی رود مست غرور می رود
موسی وقت خویش شد جانب طور می رود
چون که نداشت ستر حق ناکس و عور می رود
وان که ز غور زاده بد هم سوی غور می رود
وان که ز نور زاده بد هم سوی نور می رود
هیچ گمان میر که او در بر حور می رود
وان دل خام بی نمک در شر و شور می رود
شیر چو گربه می شود میر چو مور می رود
همچو خیال نیکوان سوی صدور می رود

داغ تو دارد این دلم جای دگر نمی شود
گوش طرب به دست تو بی تو به سر نمی شود
عقل خروش می کند بی تو به سر نمی شود
خواب من و قرار من بی تو به سر نمی شود
آب زلال من تویی بی تو به سر نمی شود
آن منی کجا روی بی تو به سر نمی شود
این همه خود تو می کنی بی تو به سر نمی شود
باغ ارم سقر شدی بی تو به سر نمی شود
ور بروی عدم شوم بی تو به سر نمی شود
وز همه ام گسسته ای بی تو به سر نمی شود
مونس و غمگسار من بی تو به سر نمی شود
سر ز غم تو چون کشم بی تو به سر نمی شود
هم تو بگو به لطف خود بی تو به سر نمی شود

بی هوسی مکن بین کز هوسی چه می شود
در سر کوی شب روان از عسسی چه می شود
کاین دل من ز آتش عشق کسی چه می شود
از سر لطف و نازکی از مگسی چه می شود
چونک در آن همی فتد خار و خسی چه می شود
سوی دل و دل من از دسترسی چه می شود

چونک جمال حسن تو اسب شکار زین کند
بال برآرد این دلم چونک غمت پرک زند
چونک ستاره دلم با مه تو قران کند
باده به دست ساقیت گرد جهان همی رود
گر چه بسی بیاورد در دل بنده سر کند
از دل همچو آهنم دیو و پری حذر کند
جان چو تیر راست من در کف تست چون کمان
دیده چرخ و چرخیان نقش کند نشان من
سجده کنم به هر نفس از پی شکر آنک حق

۵۵۶

جور و جفا و دوری کان کنکار می کند
هم تک یار یار کو راحت مطلقست او
یک صفتی قرین شود چرخ بدو زمین شود
از صفتی فرشته را دیو و بلیس می کند
می زده را معالجه هم به می از چه می کند
از کف پیر میکده مجلسیان خرف شده
هست شد آن عدم که او دولت هست ها بود
عشرت خشک لب شده آمد و تر همی زند
ساقی جان بیا که دل بی تو شدست مشغول
جزو دوید تا به کل خار گرفت صدر گل
مطرب جان بیا بزن تتن تن تن تن تن
یاد نگار می کند قصد کنار می کند
تا که چه دید دوش او یا که چه کرد نوش او
گفت حیب نادرست همچو الست و جنس او
جمله مکونات را چرخ زنان چو چرخ دان
دور به گرد ساغرش هست نصیب اسعدی
ای همراه راه بین بر سر راه ماه بین

۵۵۷

دل چو بدید روی تو چون نظرش به جان بود
تن برود به پیش دل کاین همه را چه می کنی
جز رخ دل نظر مکن جز سوی دل گذر مکن
شیخ شیوخ عالمست آن که تو راست نومرید
دل به میان چو پیر دین حلقه تن به گرد او

نیست عجب که از جنون صد چو مرا چنین کند
بارخدا تو حکم کن تا به ابد همین کند
اه که فلک چه لطف ها از تو بر این زمین کند
آخر کار عاقبت جان مرا گزین کند
غیرت تو بسوزدش گر نفسی جز این کند
چون دل همچو آب را عشق تو آهنین کند
چرخ از این ز کین من هر طرفی کمین کند
زانک مرا به هر نفس لطف تو همنشین کند
در تبریز مر مرا بنده شمس دین کند

بر دل و جان عاشقان چون کنه کار می کند
یار ز حکم و داوری با تو چه یار می کند
یک صفتی خریف را فصل بهار می کند
وز تبشی شب مرا رشک بهار می کند
اشتر مست را ز می باز چه بار می کند
دور ز حد گذشت کو آن که شمار می کند
مست شد آن خرد که او یاد خمار می کند
آن تری که اندر او آب غبار می کند
تا که نبیند او تو را با کی قرار می کند
جذبه خارخار بین کان دل خار می کند
کاین دل مست از به گه یاد نگار می کند
روح نثار می کند شیر شکار می کند
کز بن بامداد او ناله زار می کند
تا که به پاسخ بلی چرخ دوار می کند
جسم چهار می کند روح سرار می کند
کو بحراک دست او دور سوار می کند
لیک خمش سخن مگو گفت غبار می کند

جان ز لب ت چو می کشد خیره و لب گزان بود
گوید دل که از مهی کز نظرت نهان بود
زانک به نور دل همه شعله آن جهان بود
آن که گرفت دست تو خاصبک زمان بود
شاد تنی که پیر دل شسته در آن میان بود

راز دل تو شمس دین در تبریز بشنود

۵۵۸

یار مرا چو اشتران باز مهار می کشد
جان و تنم بخت او شیشه من شکست او
شست ویم چو ماهیان جانب خشک می برد
آنک قطار ابر را زیر فلک چو اشتران
رعد همی زند دهل زنده شدست جزو و کل
آنک ضمیر دانه را علت میوه می کند
لطف بهار بشکند رنج خمار باغ را

۵۵۹

زهره عشق هر سحر بر در ما چه می کند
هر که بدید از او نظر باخبرست و بی خبر
زیر جهان زبر شده آب مرا ز سر شده
ای بت شنگ پرده ای گر تو نه فتنه کرده ای
گر نه که روز روشنی پیشه گرفته رهنزی
ور نه که دوش مست او آمد و درشکست او
گر نه جمال حسن او گرد برآرد از عدم
از تبریز شمس دین سوی که رای می کند

۵۶۰

عاشق دلبر مرا شرم و حیا چرا بود
این همه لطف و سرکشی قسمت خلق چون شود
درد فراق من کشم ناله به نای چون رسد
لذت بی کرانه ایست عشق شدست نام او
از سر ناز و غنچ خود روی چنان ترش کند
آن ترشی روی او ابرصفت همی شود

۵۶۱

طوطی جان مست من از شکری چه می شود
بحر دلم که موج او از فلک نهم گذشت
باغ دلم که صد ارم در نظرش بود عدم
جان سپهست و من علم جان سحرست و من شبنم
دل شده پاره پاره ها در نظر و نظاره ها
از غلبات عشق او عقل چه شور می کند
من همگی چو شیشه ام شیشه گریست پیشه ام

دور ز گوش و جان او کز سخت گران بود

اشتر مست خویش را در چه قطار می کشد
گردن من به بست او تا به چه کار می کشد
دام دلم به جانب میر شکار می کشد
ساقی دشت می کند برکه و غار می کشد
در دل شاخ و مغز گل بوی بهار می کشد
راز دل درخت را بر سر دار می کشد
گر چه جفای دی کنون سوی خمار می کشد

دشمن جان صد قمر بر در ما چه می کند
او ملکست یا بشر بر در ما چه می کند
سنگ از او گهر شده بر در ما چه می کند
هر نفسی چنین حشر بر در ما چه می کند
روز به روز و ره گذر بر در ما چه می کند
پس به نشانه این کمر بر در ما چه می کند
این همه گرد شور و شر بر در ما چه می کند
بحر چه موج زد گهر بر در ما چه می کند

چونک جمال این بود رسم وفا چرا بود
این همه حسن و دلبری بر بت ما چرا بود
آتش عشق من برم چنگ دوتا چرا بود
قاعده خود شکایتست و نه جفا چرا بود
آن ترشی روی او روح فرا چرا بود
و نه حیات و خرمی باغ و گیا چرا بود

زهره می پرست من از قمری چه می شود
خیره بمانده ام که او از گهری چه می شود
نرگس تازه خیره شد کز شجری چه می شود
این دل آفتاب من هر سحری چه می شود
کاین همه کون هر زمان از نظری چه می شود
وز لمعان جان او جانوری چه می شود
آه که شیشه دلم از حجری چه می شود

باخبران و زیرکان گر چه شوند لعل کان
از تبریز شمس دین راست شود دل و نظر

۵۶۲

خیال ترک من هر شب صفات ذات من گردد
ز حرف عین چشم او ز ظرف جیم گوش او
اگر زان سبب بن سببی شکافم حوری زاید
وگر مصحف به کف گیرم ز حیرت افتد از دستم
جهان طورست و من موسی که من بی هوش و او رقصان
برآمد آفتاب جان که خیزید ای گران جانان
خمش چندان بنالیدم که تا صد قرن این عالم

۵۶۳

دلا نزد کسی بنشین که او از دل خیر دارد
در این بازار عطاران مرو هر سو چو بی کاران
ترازو گر نداری پس تو را زو رهنزد هر کس
تو را بر در نشاند او به طراری که می آید
به هر دیگی که می جوشد میاور کاسه و منشین
نه هر کلکی شکر دارد نه هر زیری زبر دارد
بنال ای بلبل دستان ازیرا ناله مستان
بنه سر گر نمی گنجی که اندر چشمه سوزن
چراغست این دل بیدار به زیر دامنش می دار
چو تو از باد بگذشتی مقیم چشمه ای گشتی
چو آبت بر جگر باشد درخت سبز را مانی

۵۶۴

همی بینیم ساقی را که گرد جام می گردد
دگر دل دل نمی باشد دگر جان می نیارآمد
چو خرمن کرد ماه ما بر آن شد تا بسوزاند
دل بیچاره مفتون شد خرد افتاد و مجنون شد
ز گردش فارغست آن مه چه منزل پیش او چه ره
شهی که کان و دریاها زکات از وی همی خواهند
از این جمله گذر کردم بده ساقی یکی جامی
شبی گفتمی به دلداری شبت را روز گردانم
به لطف خویش مستش کن خوش جام الستش کن
گشا خنب حقایق را بده بی صرفه عاشق را

بی خبرند از این کز او بی خبری چه می شود
آن نظر خوش از کز و کزنگری چه می شود

که نفی ذات من در وی همی اثبات من گردد
شه شطرنج هفت اختر به حرفی مات من گردد
که عالم را فروگیرد رز و جنات من گردد
رخش سرعشر من خواند لبش آیات من گردد
ولیکن این کسی داند که بر میقات من گردد
که گر بر کوه برتابم کمین ذرات من گردد
در این هیهای من پیچد بر این هیهات من گردد

به زیر آن درختی رو که او گل های تر دارد
به دکان کسی بنشین که در دکان شکر دارد
یکی قلبی بیاراید تو پنداری که زر دارد
تو منشین منتظر بر در که آن خانه دو در دارد
که هر دیگی که می جوشد درون چیزی دگر دارد
نه هر چشمی نظر دارد نه هر بحری گهر دارد
میان صخره و خارا اثر دارد اثر دارد
اگر رشته نمی گنجد از آن باشد که سر دارد
از این باد و هوا بگذر هوایش شور و شر دارد
حریف همدمی گشتی که آبی بر جگر دارد
که میوه نو دهد دایم درون دل سفر دارد

ز زر پخته بویی بر که سیم اندام می گردد
که آن ماه دل و جان ها به گرد بام می گردد
چو پخته کرد جان ها را به گرد خام می گردد
به دست اوست آن دانه چه گرد دام می گردد
برای حاجت ما دان که چون ایام می گردد
به گرد کوی هر مفلس برای وام می گردد
ز انعامت که این عالم بر آن انعام می گردد
چو سنگ آسیا جانم بر آن پیغام می گردد
خراب و می پرستش کن که بی آرام می گردد
می آشامش کن ایرا دل خیال آشام می گردد

بده زان باده خوش بو مپرسش مستحقی تو
نهان ار رهزنی باشد نهان بینا بیر حلقش
اگر گبرم اگر شاکر تویی اول تویی آخر
دلم پرست و آن اولی که هم تو گویی ای مولی

۵۶۵

اگر صد همچو من گردد هلاک او را چه غم دارد
مرا گوید چرا چشمت رقیب روی من باشد
چو اسماعیل پیش او بنوشم زخم نیش او
اگر مشهور شد شورم خدا داند که معذورم
مرا یار شکرناکم اگر بنشانند بر خاکم
غمش در دل چو گنجوری دلم نور علی نوری
چو خورشیدست یار من نمی گردد بجز تنها
مسلمان نیستم گبرم اگر ماندست یک صبرم
ز درد او دهان تلخست هر دریا که می بینی
به دوران ها چو من عاشق نرست از مغرب و مشرق
خنک جانی که از خوابش به مالش ها برانگیزد
طیبی چون دهد تلخش بنوشد تلخ او را خوش
اگر شان متهم داری بمانی بند بیماری
خمش کن کاندرا این دریا نشاید نعره و غوغا

۵۶۶

بتی کو زهره و مه را همه شب شیوه آموزد
شما دل ها نگه دارید مسلمانان که من باری
نخست از عشق او زادم به آخر دل بدو دادم
ز سایه خود گریزانم که نور از سایه پنهانست
سر زلفش همی گوید صلا زوتر رسن بازی
برای این رسن بازی دلاور باش و چنبر شو
چو ذوق سوختن دیدی دگر نشکیبی از آتش

۵۶۷

نباشد عیب پرسیدن تو را خانه کجا باشد
تو خورشید جهان باشی ز چشم ما نهان باشی
نگفتی من وفادارم وفا را من خریدارم
بیا ای یار لعین لب دلم گم گشت در قالب
در این آتش کبابم من خراب اندر خرابم من

ازیرا آفتابی که همه بر عام می گردد
چه نقصان قهرمانت را که چون صمصام می گردد
چو تو پنهان شوی شادی غم و سرسام می گردد
حدیث خفته ای چه بود که بر احلام می گردد

که نی عاشق نمی یابد که نی دلخسته کم دارد
بدان در پیش خورشیدش همی دارم که نم دارد
خلیلم را خریدارم چه گر قصد ستم دارد
کاسیر حکم آن عشقم که صد طبل و علم دارد
چرا غم دارد آن مفلس که یار محتشم دارد
مثال مریم زیبا که عیسی در شکم دارد
سپه سالار مه باشد کز استاره حشم دارد
چه دانی تو که درد او چه دستان و قدم دارد
ز داغ او نکو بنگر که روی مه رقم دارد
پیرس از پیر گردونی که چون من پشت خم دارد
بدان مالش بود شادان و آن را مغتتم دارد
طیبیان را نمی شاید که عاقل متهم دارد
کسی برخورد از استا که او را محترم دارد
که غواص آن کسی باشد که او امساک دم دارد

دو چشم او به جادویی دو چشم چرخ بردوزد
چنان آمیختم با او که دل با من نیامیزد
چو میوه زاید از شاخی از آن شاخ اندرآویزد
قوارش از کجا باشد کسی کز سایه بگریزد
رخ شمعش همی گوید کجا پروانه تا سوزد
درافکن خویش در آتش چو شمع او برافروزد
اگر آب حیات آید تو را ز آتش نینگیزد

نشانی ده اگر یابیم وان اقبال ما باشد
تو خود این را روا داری وانگه این روا باشد
بین در رنگ رخسارم بیندیش این وفا باشد
دلم داغ شما دارد یقین پیش شما باشد
چه باشد ای سر خوبان تنی کز سر جدا باشد

دل من در فراق جان چو ماری سرزده پیچان
 بگفتم ای دل مسکین بیا بر جای خود بنشین
 فروبستست تدبیرم بیا ای یار شبگیرم
 خود او پیدا و پنهانست جهان نقش است و او جانست
 خروش و جوش هر مستی ز جوش خم می باشد
 خریدی خانه دل را دل آن توست می دانی
 قماشی کان تو نبود برون انداز از خانه
 مسلم گشت دلداری تو را ای تو دل عالم
 که دریا را شکافیدن بود چالاکی موسی
 برآرد عشق یک فتنه که مردم راه که گیرد
 زند آتش در این بیشه که بگریزند نخجیران
 خمش کوتاه کن ای خاطر که علم اول و آخر

۵۶۸

چو آمد روی مه رویم چه باشد جان که جان باشد
 برای ماه و هنجارش که تا برنشکند کارش
 دلا بگریز از این خانه که دلگیرست و بیگانه
 از این صلح پر از کینش وز این صبح دروغینش
 بجو آن صبح صادق را که جان بخشد خلاق را
 هر آن آتش که می زاید غم و اندیشه را سوزد
 یکی یاری نکوکاری ز هر آفت نگهداری
 یکی خوبی شکرریزی چو باده رقص انگیزی
 اگر با نقش گرمابه شود یک لحظه همخوابه
 دل آواره ما را از آن دلبر خبر آید
 چو از بام بلند او رو نماید ناگهان ما را
 کسی کو یار صبر آمد سوار ماه و ابر آمد
 چو چشم چپ همی پرد نشان شادی دل دان
 بسی کمپیر در چادر ز مردان برده عمر و زر
 بسی ماه و بسی فتنه به زیر چادر کهنه
 بسی خرگه سیه باشد در او ترکی چو مه باشد
 بریزد صورت پیرت بزاید صورت بخت
 کسی کو خواب می بیند که با ماهست بر گردون
 معاذالله که مرغ جان قفص را آهنین خواهد
 دهان بریند و خامش کن که نطق جاودان داری

بگرد نقش تو گردان مثال آسیا باشد
 حذر کن ز آتش پرکین دل من گفت تا باشد
 پیرس از شاه کشمیرم کسی را کاشنا باشد
 بیندیش این چه سلطانت مگر نور خدا باشد
 سبکساری هر آهن ز تو آهن ربا باشد
 هر آنچ هست در خانه از آن کدخدا باشد
 درون مسجد اقصی سگ مرده چرا باشد
 مسلم گشت جان بخشی تو را وان دم تو را باشد
 قبای مه شکافیدن ز نور مصطفی باشد
 به شهر اندر کسی ماند که جویای فنا باشد
 ز آتش هر که نگریزد چو ابراهیم ما باشد
 بیان کرده بود عاشق چو پیش شاه لا باشد

چو دیدی روز روشن را چه جای پاسبان باشد
 تو لطف آفتابی بین که در شب ها نهران باشد
 به گلزاری و ایوانی که فرشش آسمان باشد
 همیشه این چنین صبحی هلاک کاروان باشد
 هزاران مست عاشق را صبحی و امان باشد
 به هر جایی که گل کاری نهالش گلستان باشد
 ظریفی ماه رخساری به صد جان رایگان باشد
 یکی مستی خوش آمیزی که وصلش جاودان باشد
 همان دم نقش گیرد جان چو من دستک زنان باشد
 شبی استاره ما را به ماه او قران باشد
 هوای سست بی آن دم مثال نردبان باشد
 مکن باور که ابر تر گدای ناودان باشد
 چو چشم دل همی پرد عجب آن چه نشان باشد
 مبین چادر تو آن بنگر که در چادر نهران باشد
 بسی پالانبی لنگی که در برگستوان باشد
 چه غم داری تو از پیری چو اقبال جوان باشد
 ز ابر تیره زاید او که خورشید جهان باشد
 چه غم گر این تن خفته میان کاهدان باشد
 معاذالله که سیمرغی در این تنگ آشیان باشد
 سخن با گوش و هوشی گو که او هم جاودان باشد

نگار آمد نگار آمد نگار آمد نگار بردبار آمد
 خرامان ساقی مه رو به ایثار عقار آمد
 شفا آمد شفا آمد شفای هر نزار آمد
 طیب آمد طیب آمد طیب هوشیار آمد
 وصال آمد وصال آمد وصال پایدار آمد
 شقایق ها و ریحان ها و لاله خوش عذار آمد
 مهی آمد مهی آمد که دفع هر غبار آمد
 میی آمد میی آمد که دفع هر خمار آمد
 شهی آمد شهی آمد که جان هر دیار آمد
 ولیکن چشم گه آگاه و گه بی اعتبار آمد
 و او در خواب و بیداری قرین و یار غار آمد
 رها کن حرف بشمرده که حرف بی شمار آمد

خوش و سرسبز شد عالم اوان لاله زار آمد
 به دشت آب و گل بنگر که پرنقش و نگار آمد
 همی گوید خوشم زیرا خوشی ها زان دیار آمد
 به گوشش سرو می گوید که یار بردبار آمد
 که زردی رفت و خشکی رفت و عمر پایدار آمد
 بدو گفتا که خندانم که یار اندر کنار آمد
 که هر برگی به ره بری چو تیغ آبدار آمد
 به هندستان آب و گل به امر شهریار آمد
 که ای یاران آن کاره صلا که وقت کار آمد

جمال ماه نورافشان بدان رخسار می ماند
 که از سوز دل ایشان خرد از کار می ماند
 بین تا کیست افتاده و کی بیدار می ماند
 و من گر هم نمی نالم دلم بیمار می ماند
 نهنگ شب در این دریا به مردم خوار می ماند
 نه دکان و نه سودا و نه این بازار می ماند
 بین جز مبدع جان ها اگر دیار می ماند
 شب ما روز ایشانست که بی اغیار می ماند
 ولیک از غیرت آن بازار در اسرار می ماند

بهار آمد بهار آمد بهار مشکبار آمد
 صبح آمد صبح آمد صبح روح و روح آمد
 صفا آمد صفا آمد که سنگ و ریگ روشن شد
 حیب آمد حیب آمد به دلداری مشتاقان
 سماع آمد سماع آمد سماع بی صداع آمد
 ربیع آمد ربیع آمد ربیع بس بدیع آمد
 کسی آمد کسی آمد که ناکس زو کسی گردد
 دلی آمد دلی آمد که دل ها را بخنداند
 کفی آمد کفی آمد که دریا در از او یابد
 کجا آمد کجا آمد کز این جا خود نرفتست او
 بیندم چشم و گویم شد گشایم گویم او آمد
 کنون ناطق خمش گردد کنون خامش به نطق آید

۵۷۰

بهار آمد بهار آمد بهار خوش عذار آمد
 ز سوسن بشنو ای ریحان که سوسن صد زبان دارد
 گل از نسرين همی پرسد که چون بودی در این غربت
 سمن با سرو می گوید که مستانه همی رقصی
 بنفشه پیش نیلوفر درآمد که مبارک باد
 همی زد چشمک آن نرگس به سوی گل که خندانی
 صنوبر گفت راه سخت آسان شد به فضل حق
 ز ترکستان آن دنیا بنه ترکان زیبارو
 بین کان لکلک گویا برآمد بر سر منبر

۵۷۱

بیا کامشب به جان بخشی به زلف یار می ماند
 به گرد چرخ استاره چو مشتاقان آواره
 سقای روح یک باده ز جام غیب درداده
 به شب نالان و بیداران نیابی جز که بیماران
 در این دریای بی مونس دلا می نال چون یونس
 بدان سان می خورد ما را ز خاص و عام اندر شب
 چه شد ناصر عبادالله چه شد حافظ بلادالله
 فلک بازار کیوانست در او استاره گردان است
 جز این چرخ و زمین در جان عجب چرخيست و بازاری

ورای پرده جانت دلا خلقان پنهاند
 تو از نقصان و از بیشی نگویی چند اندیشی
 چه دریاها که می نوشند چو دریاها همی جوشند
 در آن دریای پرمرجان یکی قومند همچون جان
 ایا درویش باتمکین سبک دل گرد زوتر هین
 ملوکانند درویشان ز مستی جمله بی خویشان
 ز گنج عشق زر ریزند غلام شمس تبریزند

برآمد بر شجر طوطی که تا خطبه شکر گوید
 به سرو سبز وحی آمد که تا جانش بود در تن
 همه تسبیح گویند اگر ماهست اگر ماهی
 درآید سنگ در گریه درآید چرخ در کدیه
 هزاران سیمبر بینی گشاییده بر او سینه
 که را ماند دل آن لحظه که آن جان شرح دل گوید
 حدیث عشق جان گوید حدیث ره روان گوید

مرا عاشق چنان باید که هر باری که برخیزد
 دلی خواهیم چون دوزخ که دوزخ را فرسوزد
 ملک ها را چه مندیلی به دست خویش درپیچد
 چو شیری سوی جنگ آید دل او چون نهنک آید
 چو هفت صد پرده دل را به نور خود بدراند
 چو او از هفتمین دریا به کوه قاف رو آرد

ایا سر کرده از جانم تو را خانه کجا باشد
 الا ای قادر قاهر ز تن پنهان به دل ظاهر
 تو گویی خانه خاقان بود دل های مشتاقان
 بود مه سایه را دایه به مه چون می رسد سایه
 نشان ماه می دیدم به صد خانه بگردیدم

دل من چون صدف باشد خیال دوست در باشد
 ز شیرینی حدیثش شب شکافیدست جان را لب
 غذاها از برون آید غذای عاشق از باطن

ز زخم تیغ فردیت همه جانند و بی جانند
 درآ در دین بی خویشی که بس بی خویش خویشانند
 اگر چه خود که خاموشند دانااند و می دانند
 ورای گنبد گردان براق جان همی رانند
 میان بزم مردان شین که ایشان جمله رندانند
 اگر چه خاکیند ایشان ولیکن شاه و سلطانند
 و کان لعل و یاقوتند و در کان جان ارکانند

به بلبل کرد اشارت گل که تا اشعار برگوید
 میان بندد به خدمت روز و شب ها این سمر گوید
 ولیکن عقل استادست او مشروحترا گوید
 ز عرش آید دو صد هدیه چو او درس نظر گوید
 چو آن عنبرفشان قصه نسیم آن سحر گوید
 که را ماند خبر از خود در آن دم کو خبر گوید
 حدیث سکر سر گوید حدیث خون جگر گوید

قیامت های پرآتش ز هر سوی برانگیزد
 دو صد دریا بشوراند ز موج بحر نگریزد
 چراغ لایزالی را چو قندیلی درآویزد
 بجز خود هیچ نگذارد و با خود نیز بستیزد
 ز عرشش این ندا آید بنامیزد بنامیزد
 از آن دریا چه گوهرها کنار خاک درریزد

الا ای ماه تابانم تو را خانه کجا باشد
 زهی پیدای پنهانم تو را خانه کجا باشد
 مرا دل نیست ای جانم تو را خانه کجا باشد
 بگو ای مه نمی دانم تو را خانه کجا باشد
 از این تفتیش برهانم تو را خانه کجا باشد

کنون من هم نمی گنجم کز او این خانه پر باشد
 عجب دارم که می گوید حدیث حق مر باشد
 برآرد از خود و خاید که عاق چون شتر باشد

سبک رو همچو پریان شو ز جسم خویش عریان شو
صلاح الدین به صید آمد همه شیران بود صیدش

۵۷۷

چو برقی می جهد چیزی عجب آن دلستان باشد
چیست از دور آن گوهر عجب ماهست یا اختر
عجب قندیل جان باشد درفش کاویان باشد
گر از وی درفشان گردی ز نورش بی نشان گردی
ایا ای دل برآور سر که چشم توست روشتر
چو دیدی تاب و فر او فنا شو زیر پر او
چو ما اندر میان آیم او از ما کران گیرد
نماید ساکن و جنبان نه جنبانست و نه ساکن
چو آبی را بجنبانی میان نور عکس او
نه آن باشد نه این باشد صلاح الحق و دین باشد

۵۷۸

مرا عهدیست با شادی که شادی آن من باشد
به خط خویشتن فرمان به دستم داد آن سلطان
اگر هشیار اگر مستم نگیرد غیر او دستم
چه زهره دارد اندیشه که گرد شهر من گردد
نیند روی من زردی به اقبال لب لعلش
بدرم زهره زهره خراشم ماه را چهره
بدرم جبهه مه را بریزم ساغر شه را
چراغ چرخ گردونم چو اجری خوار خورشیدم
منم مصر و شکرخانه چو یوسف در برم گیرم
زهی حاضر زهی ناظر زهی حافظ زهی ناصر
یکی جانیت در عالم که ننگش آید از صورت
سر ما هست و من مجنون مجنابید زنجیرم
سخن بخش زبان من چو باشد شمس تبریزی

۵۷۹

دگرباره سر مستان ز مستی در سجود آمد
سراندازان و جانبازان دگرباره بشوریدند
دگرباره جهان پر شد ز بانگ صور اسرافیل
بین اجزای خاکی را که جان تازه پذیرفتند
ندارد رنگ آن عالم ولیک از تابه دیده

مسلم نیست عربانی مر آن کس را که عر باشد
غلام او کسی باشد که از دو کون حر باشد

از آن گوشه چه می تابد عجب آن لعل کان باشد
که چون قندیل نورانی معلق ز آسمان باشد
عجب آن شمع جان باشد که نورش بی کران باشد
نگه دار این نشانی را میان ما نشان باشد
بمال آن چشم و خوش بنگر که بینی هر چه آن باشد
ازیرا بیضه مقبل به زیر ماکیان باشد
چو ما از خود کران گیریم او اندر میان باشد
نماید در مکان لیکن حقیقت بی مکان باشد
بجنبد از لگن بینی و آن از آسمان باشد
اگر همدم امین باشد بگویم کان فلان باشد

مرا قولیست با جانان که جانان جان من باشد
که تا تختست و تا بختست او سلطان من باشد
وگر من دست خود خستم همو درمان من باشد
کی قصد ملک من دارد چو او خاقان من باشد
بمیرد پیش من رستم چو از دستان من باشد
برم از آسمان مهره چو او کیوان من باشد
وگر خواهند تاوانم همو تاوان من باشد
امیر گوی و چوگانم چو دل میدان من باشد
چه جویم ملک کنعان را چو او کنعان من باشد
زهی الزام هر منکر چو او برهان من باشد
پیوشد صورت انسان ولی انسان من باشد
مرا هر دم سر مه شد چو مه بر خوان من باشد
تو خامش تا زبان ها خود چو دل جنبان من باشد

مگر آن مطرب جان ها ز پرده در سرود آمد
وجود اندر فنا رفت و فنا اندر وجود آمد
امین غیب پیدا شد که جان را زاد و بود آمد
همه خاکیش پاکی شد زیان ها جمله سود آمد
چو نور از جان رنگ آمیز این سرخ و کیود آمد

نصیب تن از این رنگست نصیب جان از این لذت
بسوز ای دل که تا خامی نیاید بوی دل از تو
همیشه بوی با عودست نه رفت از عود و نه آمد
ز صف نگریخت شاهنشاه ولی خود و زره پرده ست

۵۸۰

صلا یا ایها العشاق کان مه رو نگار آمد
بشارت می پرستان را که کار افتاد مستان را
قیامت در قیامت بین نگار سروقامت بین
چو او آب حیات آمد چرا آتش برانگیزد
درآ ساقی دگرباره بکن عشاق را چاره
چو کار جان به جان آمد ندای الامان آمد
رود جان بداندیشش به شمشیر و کفن پیشش
نه اول ماند و نی آخر مرا در عشق آن فاخر
اگر چه لطف شمس الدین تبریزی گذر دارد

۵۸۱

مه دی رفت و بهمن هم بیا که نوبهار آمد
درختان بین که چون مستان همه گیجند و سرجنبان
سمن را گفت نیلوفر که پیچاپیچ من بنگر
بنفشه در رکوع آمد چو سنبل در خشوع آمد
چه گفت آن بید سرجنبان که از مستی سبک سر شد
قلم بگرفته نقاشان که جانم مست کف هاشان
هزاران مرغ شیرین پر نشسته بر سر منبر
چو گوید مرغ جان یاهو بگوید فاخته کوکو
بفرمودند گل ها را که بنمایید دل ها را
به بلبل گفت گل بنگر به سوی سوسن اخضر
جوابش داد بلبل رو به کشف راز من بگرو
چنار آورد رو در رز که ای ساجد قیامی کن
منم حامل از آن شربت که بر مستان زند ضربت
برآمد زعفران فرخ نشان عاشقان بر رخ
رسید این ماجرای او به سبب لعل خندان رو
چو سبب آورد این دعوی که نیکو ظنم از مولی
کسی سنگ اندر او بندد چو صادق بود می خندد
کلوخ انداز خوبان را برای خواندن باشد

ازیرا ز آتش مطبخ نصیب دیگ دود آمد
کجا دیدی که بی آتش کسی را بوی عود آمد
یکی گوید که دیر آمد یکی گوید که زود آمد
حجاب روی چون ماهش ز زخم خلق خود آمد

میان بندید عشرت را که یار اندر کنار آمد
که بزم روح گسترند و باده بی خمار آمد
کز او عالم بهشتی شد هزاران نوبهار آمد
چو او باشد قرار جان چرا جان بی قرار آمد
که آهوچشم خون خواره چو شیر اندر شکار آمد
که لشکرهای عشق او به دروازه حصار آمد
که هرک از عشق برگردد به آخر شرمسار آمد
که عاشق همچو نی آمد و عشق او چو نار آمد
ز باد و آب و خاک و نار جان هر چهار آمد

زمین سرسبز و خرم شد زمان لاله زار آمد
صبا برخواند افسونی که گلشن بی قرار آمد
چمن را گفت اشکوفه که فضل کردگار آمد
چو نرگس چشمکش می زد که وقت اعتبار آمد
چه دید آن سرو خوش قامت که رفت و پایدار آمد
که تصویرات زیبایشان جمال شاخسار آمد
ثنا و حمد می خواند که وقت انتشار آمد
بگوید چون نبردی بو نصیبت انتظار آمد
نشاید دل نهان کردن چو جلوه یار غار آمد
که گر چه صد زبان دارد صبور و رازدار آمد
که این عشقی که من دارم چو تو بی زینهار آمد
جوابش داد کاین سجده مرا بی اختیار آمد
مرا باطن چو نار آمد تو را ظاهر چنان آمد
بر او بخشود و گل گفت اه که این مسکین چه زار آمد
به گل گفت او نمی داند که دلبر بردبار آمد
برای امتحان آن ز هر سو سنگسار آمد
چرا شیرین نخندد خوش کش از خسرو نثار آمد
جفای دوستان با هم نه از بهر نثار آمد

زلیخا گر درید آن دم گریبان و زه یوسف
خورد سنگ و فروناید که من آویخته شادم
که من منصورم آویزان ز شاخ دار الرحمان
هلا ختم است بر بوسه نهان کن دل چو سنبوسه

۵۸۲

اگر خواب آیدم امشب سزای ریش خود بیند
ازیرا خواب کژ بیند که آینه خیالست او
خصوصا اندر این مجلس که امشب در نمی گنجد
شب قدرست وصل او شب قبرست هجر او
خنک جانی که بر بامش همی چوبک زند امشب
برو ای خواب خاری زن تو اندر چشم نامحرم
شرابش ده بخوابانش برون بر از گلستانش
ببردی روز در گفتن چو آمد شب خمش باری

۵۸۳

رسیدم در بیابانی که عشق از وی پدید آید
چه مقدارست مر جان را که گردد کفو مرجان را
هزاران قفل و هر قفلی به عرض آسمان باشد
یکی لوحیست دل لایح در آن دریای خون سایح
غلام موج این بحرم که هم عیدست و هم نحرم
هر آن قطره کز این دریا به ظاهر صورتی یابد
در آ ای جان و غسلی کن در این دریای بی پایان
خطر دارند کشتی ها ز اوج و موج هر دریا
چو عارف را و عاشق را به هر ساعت بود عیدی

۵۸۴

یکی گولی همی خواهم که در دلبر نظر دارد
دلی همچون صدف خواهم که در جان گیرد آن گوهر
ز خودبینی جدا گشته پر از عشق خدا گشته

۵۸۵

مرا دلبر چنان باید که جان فتراک او گیرد
یکی پیمانه ای دارم که بر دریا همی خندد
خداوندا تو می دانی که جانم از تو نشکید
زهی هستی که تو داری زهی مستی که من دارم
هلا بس کن هلا بس کن که این عشقی که بگزیدی

پی تجمیش و بازی دان که کشاف سرار آمد
که این تشریف آویزش مرا منصوروار آمد
مرا دور از لب زشتان چنین بوس و کنار آمد
درون سینه زن پنهان دمی که بی شمار آمد

به جای مفرش و بالی همه مشت و لگد بیند
که معلوم ست تعبیرش اگر او نیک و بد بیند
دو چشم عقل پایان بین که صدساله رصد بیند
شب قبر از شب قدرش کرامات و مدد بیند
شود همچون سحر خندان عطای بی عدد بیند
که حیفت آن که بیگانه در این شب قد و خد بیند
که تا در گردن او فردا ز غم حبل مسد بیند
که هرک از گفت خامش شد عوض گفت ابد بیند

بیابد پاکی مطلق در او هر چه پلید آید
ولی تو آفتابی بین که بر ذره پدید آید
دو سه حرف چو دندانه بر آن جمله کلید آید
شود غازی ز بعد آنک صد باره شهید آید
غلام ماهیم که او ز دریا مستفید آید
یقین می دان که نام او جنید و بایزید آید
که از یک قطره غسلت هزاران داد و دید آید
امان یابند از موجی کز این بحر سعید آید
نباشد منتظر سالی که تا ایام عید آید

نمی خواهم هنرمندی که دیده در هنر دارد
دل سنگین نمی خواهم که پندار گهر دارد
ز مالش های غم غافل به مالنده عبر دارد

مرا مطرب چنان باید که زهره پیش او میرد
دل دیوانه ای دارم که بند و پند نپذیرد
ازیرا هیچ ماهی را دمی از آب نگزیرد
تو را هستی همی زبید مرا مستی همی زبید
نشاطی می دهد بی غم قبولی می کند بی رد

سعادت جو دگر باشد و عاشق خود دگر باشد
مراد دل کجا جوید بقای جان کجا خواهد
ز بدحالی نمی نالد دو چشم از غم نمی مالد
نه روز بخت می خواهد نه شب آرام می جوید
دو کاشانه ست در عالم یکی دولت یکی محنت
ز دریا نیست جوش او که در بس یتیمست او
دل از سودای شاه جان شهنشاهی کجا جوید
اگر عالم هما گیرد نجوید سایه اش عاشق
اگر عالم شکر گیرد دلش نالان چو نی باشد
ز شمس الدین تبریزی مقیم عشق می گویم

صلا جان های مشتاقان که نک دلدار خوب آمد
از او کو حسن مه دارد هر آن کو دل نگه دارد
هر آنک از عشق بگریزد حقیقت خون خود ریزد
بروب از خویش این خانه بین آن حس شاهانه
تن تو همچو خاک آمد دم تو تخم پاک آمد
ز بینایی بگردیدی مگر خواب دگر دیدی
تو چه شنیدی تو چه گفتی بگو تا شب کجا خفتی
صلاح الدین یعقوبان جواهربخش زرکوبان

صلا رندان دگرباره که آن شاه قمار آمد
ز رندان کیست این کاره که پیش شاه خون خواره
یا ساقی سبک دستم که من باری میان بستم
چو گلزار تو را دیدم چو خار و گل برویدم
پیایی فتنه انگیزی ز فتنه بازنگریزی
اگر بر رو زند یارم رخی دیگر به پیش آرم
تویی شاهها و دیرینه مقام تست این سینه
شهم گوید در این دشم تو پنداری که گم گشتم
مرا برید و خون آمد غزل پر خون برون آمد

شکایت ها همی کردی که بهمن برگ ریز آمد
ز رعد آسمان بشنو تو آواز دهل یعنی

ندارد پای عشق او کسی کش عشق سر باشد
دو چشم عشق پراش که در خون جگر باشد
که او خواهد که هر لحظه ز حال بد بتر باشد
میان روز و شب پنهان دلش همچون سحر باشد
به ذات حق که آن عاشق از این هر دو به درباشد
از این کان نیست روی او اگر چه همچو زر باشد
قبا کی جوید آن جانی که کشته آن کمر باشد
که او سرمست عشق آن همای نام ور باشد
وگر معشوق نی گوید گدازان چون شکر باشد
خداوندا چرا چندین شهی اندر سفر باشد

چو زرکوبست آن دلبر رخ من سیم کوب آمد
به خاک پای آن دلبر که آن کس سنگ و چوب آمد
کجا خورشید را هرگز ز مرغ شب غروب آمد
برو جاروب لا بستان که لا بس خانه روب آمد
هوس ها چون ملخ ها شد نفس ها چون حبوب آمد
چه خوردی تو که قاروره پر از خلط رسوب آمد
حکایت می کند رنگت که جاسوس القلوب آمد
که او خورشید اسرارست و علام الغیوب آمد

اگر تلیس نو دارد همانست او که پار آمد
میان بندد دگرباره که اینک وقت کار آمد
به جان تو که تا هستم مرا عشق اختیار آمد
چو خارم سوخت در عشقت گلم بر تو نثار آمد
ولیک این بار دانستم که یار من عیار آمد
ازیرا رنگ رخسارم ز دستش آبدار آمد
نمی گویی کجا بودی که جان بی تو نزار آمد
نمی دانی که صبر من غلاف ذوالفقار آمد
برید از من صلاح الدین به سوی آن دیار آمد

کنون برخیز و گلشن بین که بهمن بر گریز آمد
عروسی دارد این عالم که بستان پرجهیز آمد

بیا و بزم سلطان بین ز جرعه خاک خندان بین
بیا ای پاک مغز من ببو گلزار نغز من
زمین بشکافت و بیرون شد از آن رو خنجرش خواندم
سپاه گلشن و ریحان بحمدالله مظفر شد
چو حلواهای بی آتش رسید از دیگ چوبین خوش
به گوش غنچه نیلوفر همی گوید که یا عبهر
مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن
خمش باش و بجو عصمت سفر کن جانب حضرت

۵۹۰

سر از بهر هوس باید چو خالی گشت سر چه بود
نظر در روی شه باید چو آن نبود چه را شاید
مرا پرسید صفرای که گر مرد شکرخایی
بگفتم بهترین چیزی ولیکن پیش غیر تو
ازیرا اصل جسم تو ز زهر قاتل افتادست
جهان و عقل کلی را ز عقل جزو چون بینی
دو سه سطرست که می خوانی ز سر تا پا و پا تا سر
چو کور افتاد چشم دل چو گوش از ثقل شد پرگل

۵۹۱

چه بویست این چه بویست این مگر آن یار می آید
شی یا پرده عودی و یا مشک عبرسودی
چه نورست این چه تابست این چه ماه و آفتابست این
سبوی می چه می جویی دهانش را چه می بویی
چه نقصان آفتابی را اگر تنها رود در ره
چه خورد این دل در آن محفل که همچون مست اندر گل
مخسب امشب مخسب امشب قوامش گیر و دریابش
گلستان می شود عالم چو سروش می کند سیران
همه چون نقش دیواریم و جنبان می شویم آن دم
گهی در کوی بیماران چو جالینوس می گردد
خمش کردم خمش کردم که این دیوان شعر من

۵۹۲

اگر چرخ وجود من از این گردش فروماند
اگر این لشکر ما را ز چشم بد شکست افتد
اگر باد زمستانی کند باغ مرا ویران

که یاغی رفت و از نصرت نسیم مشک بیز آمد
به رغم هر خری کاهل که مشک او کمیز آمد
به یک دم از عدم لشکر به اقلیم حجیز آمد
که تیغ و خنجر سوسن در این پیکار تیز آمد
سر هر شاخ پرحلوا به سان کفچلیز آمد
باستیز عدو می خور که هنگام ستیز آمد
مکن با او تو همراهی که او بس سست و حیز آمد
که نبود خواب را لذت چو بانگ خیز خیز آمد

چو جان بهر نظر باشد روان بی نظر چه بود
سفر از خویشتن باید چو با خویشی سفر چه بود
کمر بندم چو نی پیشت اگر گویی شکر چه بود
که تو ابله شکر بینی و گویی زین بتر چه بود
سقر بودست اصل تو نداند جز سقر چه بود
در آن دریای خون آشام عقل مختصر چه بود
دگر کاری نداری تو وگر نه پا و سر چه بود
به غیر خانه وسواس جای کور و کر چه بود

مگر آن یار گل رخسار از آن گلزار می آید
و یا یوسف بدین زودی از آن بازار می آید
مگر آن یار خلوت جو ز کوه و غار می آید
تو پنداری که او چون تو از این خمار می آید
چه نقصان حشمت مه را که بی دستار می آید
از آن میخانه چون مستان چه ناهموار می آید
که او در حلقه مستان چنین بسیار می آید
قیامت می شود ظاهر چو در اظهار می آید
که نور نقش بند ما بر این دیوار می آید
گهی بر شکل بیماران به حیلت زار می آید
ز شرم آن پری چهره به استغفار می آید

بگرداند مرا آن کس که گردون را بگرداند
به امر شاه لشکرها از آن بالا فروآید
بهار شهریار من ز دی انصاف بستاند

شمار برگ اگر باشد یکی فرعون جباری
مترسان دل مترسان دل ز سختی های این منزل
رایناکم رایناکم و اخرجنا خفایاکم
و ان طفتم حوالینا و انتم نور عینانا
شکسته بسته تازی ها برای عشقبازی ها
چو من خود را نمی یابم سخن را از کجا یابم

۵۹۳

برون شو ای غم از سینه که لطف یار می آید
نگویم یار را شادی که از شادی گذشتت او
مسلمانان مسلمانان مسلمانی ز سر گیرید
برو ای شکر کاین نعمت ز حد شکر بیرون شد
روید ای جمله صورت ها که صورت های نو آمد
در و دیوار این سینه همی درد ز انبوهی

۵۹۴

امروز جمال تو سیمای دگر دارد
امروز گل لعلت از شاخ دگر رستت
امروز خود آن ماهت در چرخ نمی گنجد
امروز نمی دانم فتنه ز چه پهلو خاست
آن آهوی شیرافکن پیداست در آن چشمش
رفت این دل سودایی گم شد دل و هم سودا
گر پا نبود عاشق با پر ازل پرد
دریای دو چشم او را می جست و تهی می شد
در عشق دو عالم را من زیر و زبر کردم
امروز دلم عشقت فردای دلم معشوق
گر شاه صلاح الدین پنهانست عجب نبود

۵۹۵

آن را که درون دل عشق و طلبی باشد
رو بر در دل بنشین کان دلبر پنهانی
جانی که جدا گردد جویای خدا گردد
آن دیده کز این ایوان ایوان دگر بیند
آن کس که چنین باشد با روح قرین باشد
پایش چو به سنگ آید دریش به چنگ آید
چون تاج ملوکاتش در چشم نمی آید

کف موسی یکایک را به جای خویش بنشاند
که آب چشمه حیوان بتا هرگز نمیراند
فان لم تنتهوا عنها فایانا و ایاکم
فلا تستیاسوا منان فان العیش احیاکم
بگویم هر چه من گویم شهی دارم که بستاند
همان شمعی که داد این را همو شمعم بگیراند

تو هم ای دل ز من گم شو که آن دلدار می آید
مرا از فرط عشق او ز شادی عار می آید
که کفر از شرم یار من مسلمان وار می آید
نخواهم صبر گر چه او گهی هم کار می آید
علم هاتان نگون گردد که آن بسیار می آید
که اندر در نمی گنجد پس از دیوار می آید

امروز لب نوشت حلوی دگر دارد
امروز قد سروت بالای دگر دارد
وان سکه چون چرخت پهنای دگر دارد
دانم که از او عالم غوغای دگر دارد
کو از دو جهان بیرون صحرای دگر دارد
کو برتر از این سودا سودای دگر دارد
ور سر نبود عاشق سرهای دگر دارد
آگاه نبند کان در دریای دگر دارد
این جاش چه می جستی کو جای دگر دارد
امروز دلم در دل فردای دگر دارد
کز غیرت حق هر دم لالای دگر دارد

چون دل نگشاید در آن را سببی باشد
وقت سحری آید یا نیم شبی باشد
او نادره ای باشد او بوالعجبی باشد
صاحب نظری باشد شیرین لقبی باشد
در ساعت جان دادن او را طربی باشد
جانش چو به لب آید با قندلبی باشد
او بی پدر و مادر عالی نسبی باشد

خاموش کن و هر جا اسرار مکن پیدا
۵۹۶

آن مه که ز پیدایی در چشم نمی آید
عقل از مزه بویش وز تابش آن رویش
هر صبح ز سیرانش می باشم حیرانش
هر چیز که می بینی در بی خبری بینی
دم همدم او نبود جان محرم او نبود
تن پرده بدوزیده جان برده بسوزیده
دو لشکر بیگانه تا هست در این خانه
در زیر درخت او می ناز به بخت او
از شاه صلاح الدین چون دیده شود حق بین

۵۹۷

امروز جمال تو بر دیده مبارک باد
گل ها چون میان بندد بر جمله جهان خندد
خوبان چو رخت دیده افتاده و لغزیده
نوروز رخت دیدم خوش اشک بیاریدم
بی گفت زبان تو بی حرف و بیان تو

۵۹۸

یاران سحر خیزان تا صبح کی دریابد
آن بخت که را باشد کآید به لب جویی
یعقوب صفت کی بود کز پیرهن یوسف
یا تشنه چو اعرابی در چه فکند دلوی
یا موسی آتش جو کآرد به درختی رو
در خانه جهد عیسی تا وارهد از دشمن
یا همچو سلیمانی بشکافد ماهی را
شمشیر به کف عمر در قصد رسول آید
یا چون پسر ادهم راند به سوی آهو
یا چون صدف تشنه بگشاده دهان آید
یا مرد علف کش کو گردد سوی ویران ها
ره رو بهل افسانه تا محرم و بیگانه
هر کو سوی شمس الدین از صدق نهد گامی

۵۹۹

امشب عجبست ای جان گر خواب رهی یابد

در جمع سبک روحان هم بولهی باشد

جان از مزه عشقش بی گشن همی زاید
هم خیره همی خندد هم دست همی خاید
تا جان نشود حیران او روی ننماید
تا باخبری والله او پرده بنگشاید
و اندیشه که این داند او نیز نمی شاید
با این دو مخالف دل بر عشق بنساید
در چالش و در کوشش جز گرد بنفزاید
تا جان پر از رحمت تا حشر بیاساید
دل رو به صلاح آرد جان مشعله بریاید

بر ما هوس تازه پیچیده مبارک باد
ای پرگل و صد چون گل خندیده مبارک باد
دل بر در این خانه لغزیده مبارک باد
نوروز و چنین باران باریده مبارک باد
از باطن تو گوشت بشنیده مبارک باد

تا ذره صفت ما را کی زیر و زبر یابد
تا آب خورد از جو خود عکس قمر یابد
او بوی پسر جوید خود نور بصر یابد
در دلو نگارینی چون تنگ شکر یابد
آید که برد آتش صد صبح و سحر یابد
از خانه سوی گردون ناگاه گذر یابد
اندر شکم ماهی آن خاتم زر یابد
در دام خدا افتد وز بخت نظر یابد
تا صید کند آهو خود صید دگر یابد
تا قطره به خود گیرد در خویش گهر یابد
ناگاه به ویرانی از گنج خبر یابد
از نور الم نشرح بی شرح تو دریابد
گر پاش فروماند از عشق دو پر یابد

وان چشم کجا خسپد کو چون تو شهی یابد

ای عاشق خوش مذهب زنهار محسب امشب
من بنده آن عاشق کو نر بود و صادق
در خدمت شه باشد شب همره مه باشد
بر زلف شب آن غازی چون دلو رسن بازی
آن اشتر بیچاره نومید شدست از جو
بالش چو نمی یابد از اطلس روی تو
زان نعل تو در آتش کردند در این سودا
امشب شب قدر آمد خامش شو و خدمت کن
اندر پی خورشیدش شب رو پی امیدش
۶۰۰

جامم بشکست ای جان پهلوش خلل دارد
گر بشکند این جامم من غصه نیشامم
جامست تن خاکی جانست می پاکی
ساقی وفاداری کز مهر کله دارد
شادی و فرح بخشد دل را که دژم باشد
عقلی که بر این روزن شد حارس این خانه
شهمات کجا گردد آن کو رخ شه بیند
از آب حیات او آن کس که کشد گردن
خورشید به هر برجی مسعود و بهی باشد
جز صورت عشق حق هر چیز که من دیدم
چندان لقبش گفتم از کامل و از ناقص
۶۰۱

آن عشق که از پاکی از روح حشم دارد
گر جسم تنک دارد جان تو سبک دارد
گر مانده ای در گل روی آر به صاحب دل
ای دل که جهان دیدی بسیار بگردیدی
ای مرکب خود کشته وی گرد جهان گشته
آن سینه و چون سینه صیقل ده آینه
این عشق همی گوید کان کس که مرا جوید
من سیمتی خواهم من همچو منی خواهم
القاب صلاح الدین بر لوح چو پیدا شد
۶۰۲

آن کس که تو را دارد از عیش چه کم دارد

کان یار بهانه جو بر تو گنهی یابد
کز چستی و شبخیزی از مه کلهی یابد
تا از ملاء اعلا چون مه سپهی یابد
آموخت که یوسف را در قعر چهی یابد
می گردد در خرمن تا مشت کهی یابد
باشد ز شب قدرت شال سپهی یابد
تا هر دل سودایی در خود شرهی یابد
تا هر دل الهی ز الله ولهی یابد
تا ماه بلند تو با مه شبهی یابد

در جمع چنین مستان جامی چه محل دارد
جامی دگر آن ساقی در زیر بغل دارد
جامی دگرم بخشد کاین جام علل دارد
ساقی که قبای او از حلم تگل دارد
تیزی نظر بخشد گر چشم سبل دارد
خاک در او گردد گر علم و عمل دارد
کی تلخ شود آن کو دریای عسل دارد
در عین حیات خود صد مرگ و اجل دارد
اما کر و فر خود در برج حمل دارد
نیمیش دروغ آمد نیمیش دغل دارد
از غایت بی مثلی صد گونه مثل دارد

بشنو که چه می گوید بنگر که چه دم دارد
هر چند که صد لشکر در کتم عدم دارد
کو ملک ابد بخشد کو تاج قدم دارد
بنمای که را دیدی کز عشق رقم دارد
بازآی به خورشیدی کز سینه کرم دارد
آن سینه که اندر خود صد باغ ارم دارد
شرطیست که همچون زر در کوره قدم دارد
بیزارم از آن زشتی کو سیم و درم دارد
انصاف بسی منت بر لوح و قلم دارد

وان کس که تو را بیند ای ماه چه غم دارد

از رنگ بلور تو شیرین شده جور تو
ای نازش حور از تو وی تابش نور از تو
ور خود حشمش نبود خورشید بود تنها
بس عاشق آشفته آسوده و خوش خفته
گفتم به نگار من کز جور مرا مشکن
تا نشکنی ای شیدا آن در نشود پیدا
شمس الحق تبریزی بر لوح چو پیدا شد
۶۰۳

گویند به بلا ساقون ترکی دو کمان دارد
ای در غم بیهوده از بوده و نابوده
در شام اگر میری زینی به کسی بخشد
جز غمزه چشم شه جز غصه خشم شه
دیوانه کنم خود را تا هرزه نیندیشم
چون عقل ندارم من پیش آ که تویی عقلم
گر طاعت کم دارم تو طاعت و خیر من
ای کوزه گر صورت مفروش مرا کوزه
تو وقف کنی خود را بر وقف یکی مرده
تو نیز بیا یارا تا یار شوی ما را
شمس الحق تبریزی خورشید وجود آمد
۶۰۴

هرک آتش من دارد او خرقة ز من دارد
غم نیست اگر ماهش افتاد در این چاهش
نفس ار چه که زاهد شد او راست نخواهد شد
صد مه اگر افزایش در چشم خوشش ناید
از عکس ویست ای جان گر چرخ ضیا دارد
گر صورت شمع او اندر لگن غیرست
گر با دگرانی تو در ما نگرانی تو
بس مست شدست این دل وز دست شدست این دل
شمس الحق تبریزی شاه همه شیرانست
۶۰۵

ای دوست شکر خوشتر یا آنک شکر سازد
بگذار شکرها را بگذار قمرها را
در بحر عجایب ها باشد بجز از گوهر

هر چند که جور تو بس تند قدم دارد
ای آنک دو صد چون مه شاگرد و حشم دارد
آخر حشم حسنش صد طبل و علم دارد
در سایه آن زلفی کو حلقه و خم دارد
گفتا به صدف مانی کو در به شکم دارد
آن در بت من باشد یا شکل بتم دارد
والله که بسی منت بر لوح و قلم دارد

ور زان دو یکی کم شد ما را چه زیان دارد
کاین کیسه زر دارد وان کاسه و خوان دارد
جانان ز حسد این جا رنج خفقان دارد
والله که نیندیشد هر زنده که جان دارد
دیوانه من از اصلم ای آنک عیان دارد
تو عقل بسی آن را کو چون تو شبان دارد
آن را که تویی طاعت از خوف امان دارد
کوزه چه کند آن کس کو جوی روان دارد
من وقف کسی باشم کو جان و جهان دارد
زیرا که ز جان ما جان تو نشان دارد
کان چرخ چه چرخست آن کان جا سیران دارد

زخمی چو حسینستش جامی چو حسن دارد
زیرا رسن زلفش در دست رسن دارد
گر راستی خواهی آن سرو چمن دارد
با تنگی چشم او کان خوب ختن دارد
یا باغ گل خندان یا سرو و سمن دارد
بر سقف زند نورش گر شمع لگن دارد
ما روح صفا داریم گر غیر بدن دارد
گر خرد شدست این دل زان زلف شکن دارد
در بیشه جان ما آن شیر وطن دارد

ای دوست قمر خوشتر یا آنک قمر سازد
او چیز دگر داند او چیز دگر سازد
اما نه چو سلطانی کو بحر و درر سازد

جز آب دگر آبی از نادره دولابی
بی عقل نتان کردن یک صورت گرمابه
بی علم نمی تانی کز پیه کشی روغن
جان ها است برآشفته ناخورده و ناخفته
ای شاد سحرگاهی کان حسرت هر ماهی
می خندد این گردون بر سبلت آن مفتون
آن خر به مثال جو در زر فکند خود را
بس کردم و بس کردم من ترک نفس کردم
۶۰۶

با تلخی معزولی میری بنمی ارزد
خربندگی و آنکه از بهر خر مرده
زنها نختدی تو تا اوت نختداند
ای روی ترش بنگر آن را که ترش کردت
ای خسته افتاده بنگر که که افکندت
گر زانک سگی خسبد بر خاک سر کویش
۶۰۷

ای دل به غمش ده جان یعنی بنمی ارزد
چون لعل لبش دیدی یک بوسه بدزدیدی
در عشق چنان چوگان می باش به سر گردان
بی پا شد و بی سر شد تا مرد قلندر شد
چون آتش نو کردی عقلم به گرو کردی
بر عشق گذشتم من قربان تو گشتم من
چون مردم دیوانه ویران کنم این خانه
تا دل به قمر دادم از گردش او شادم
۶۰۸

ایمان بر کفر تو ای شاه چه کس باشد
آب حیوان ایمان خاک سیاهی کفران
جان را صفت ایمان شد وین جان به نفس جان شد
شب کفر و چراغ ایمان خورشید چو شد رخشان
ایمان فرسی دین را مر نفس چو فرزین را
ایمان گودت پیش آ وان کفر گود پس رو
شمس الحق تبریزی رانی تو چنان بالا
۶۰۹

بی شبهه و بی خوابی او قوت جگر سازد
چون باشد آن علمی کو عقل و خبر سازد
بنگر تو در آن علمی کز پیه نظر سازد
از بهر عجب بزمی کو وقت سحر سازد
بر گرد میان من دو دست کمر سازد
خود را پی دو سه خر آن مسخره خر سازد
غافل بود از شاهی کز سنگ گهر سازد
خود گوید جانانی کز گوش بصر سازد

یک روز همی خندد صد سال همی لرزد
بهر گل پژمرده با خار همی سازد
زیرا که همه خنده زین خنده همی خیزد
تا او شکری شیرین در سرکه درآمیزد
چون درنگری او را هم اوت برانگیزد
شیر از حذر آن سگ بگدازد و بگریزد

بی سر شو و بی سامان یعنی بنمی ارزد
برخیز ز لعل و کان یعنی بنمی ارزد
چون گوی در این میدان یعنی بنمی ارزد
شبابش زهی ارزان یعنی بنمی ارزد
خاک توم ای سلطان یعنی بنمی ارزد
آن عید بدین قربان یعنی بنمی ارزد
آن وصل بدین هجران یعنی بنمی ارزد
چون چرخ شدم گردان یعنی بنمی ارزد

سیمرغ فلک پیمای پیش تو مگس باشد
بر آتش تو هر دو مانده خس باشد
دل غرقه عمان شد چه جای نفس باشد
با کفر بگفت ایمان رفتیم که بس باشد
وان شاه نوآیین را چه جای فرس باشد
چون شمع تنت جان شد نی پیش و نی پس باشد
تا جز من پابرجا خود دست مرس باشد

در خانه غم بودن از همت دون باشد
بر هر چه همی لرزی می دان که همان ارزی
آن را که شفا دانی درد تو از آن باشد
آن جای که عشق آمد جان را چه محل باشد
سیمرغ دل عاشق در دام کجا گنجد
بر گرد خسان گردد چون چرخ دل تاری
جام می موسی کش شمس الحق تبریزی
۶۱۰

نان پاره ز من بستان جان پاره نخواهد شد
آن را که منم خرقه عریان نشود هرگز
آن را که منم منصب معزول کجا گردد
آن قبله مشتاقان ویران نشود هرگز
از اشک شود ساقی این دیده من لیکن
بیمار شود عاشق اما بنمی میرد
خاموش کن و چندین غمخواره مشو آخر
۶۱۱

ای خفته شب تیره هنگام دعا آمد
بنگر به سوی روزن بگشای در توبه
از جرم و جفاجویی چون دست نمی شویی
زین قبله به یاد آری چون رو به لحد آری
زین قبله بجو نوری تا شمع لحد باشد
۶۱۲

بگذشت مه روزه عید آمد و عید آمد
آن صبح چو صادق شد عذرای تو و امق شد
شد جنگ و نظر آمد شد زهر و شکر آمد
جان از تن آلوده هم پاک به پاکی رفت
از لذت جام تو دل ماند به دام تو
بس توبه شایسته بر سنگ تو بشکسته
باغ از دی نامحرم سه ماه نمی زد دم
۶۱۳

ای خواجه بازرگان از مصر شکر آمد
روح آمد و روح آمد معجون نجات آمد
آن میوه یعقوبی وان چشمه ایوبی

و اندر دل دون همت اسرار تو چون باشد
زین روی دل عاشق از عرش فزون باشد
وان را که وفا خوانی آن مکر و فسون باشد
هر عقل کجا پرد آن جا که جنون باشد
پرواز چنین مرغی از کون برون باشد
آن دل که چنین گردد او را چه سکون باشد
تا آب شود پیشت هر نیل که خون باشد

آواره عشق ما آواره نخواهد شد
وان را که منم چاره بیچاره نخواهد شد
آن خار که شد گوهر او خار نخواهد شد
وان مصحف خاموشان سی پاره نخواهد شد
بی نرگس مخمورش خماره نخواهد شد
ماه ار چه که لاغر شد استاره نخواهد شد
آن نفس که شد عاشق اماره نخواهد شد

وی نفس جفایشه هنگام وفا آمد
پرداخته کن خانه هین نوبت ما آمد
بر روی بزن آبی میقات صلا آمد
سودت نکند حسرت آنکه که قضا آمد
آن نور شود گلشن چون نور خدا آمد

بگذشت شب هجران معشوق پدید آمد
معشوق تو عاشق شد شیخ تو مرید آمد
شد سنگ و گهر آمد شد قفل و کلید آمد
هر چند چو خورشیدی بر پاک و پلید آمد
جان نیز چو واقف شد او نیز دوید آمد
بس زاهد و بس عابد کو خرقه درید آمد
بر بوی بهار تو از غیب دمید آمد

وان یوسف چون شکر ناگه ز سفر آمد
ور چیز دگر خواهی آن چیز دگر آمد
از منظره پیدا شد هنگام نظر آمد

خضر از کرم ایزد بر آب حیاتی زد
آمد شه معراجی شب رست ز محتاجی
موسی نهان آمد صد چشمه روان آمد
زین مردم کارافزا زین خانه پرغوغا
چون بسته نبود آن دم در شش جهت عالم
آن کو مثل هدهد بی تاج نبد هرگز
در عشق بود بالغ از تاج و کمر فارغ
باقیش ز سلطان جو سلطان سخاوت خو
۶۱۴

آن بنده آواره بازآمد و بازآمد
چون عبهر و قند ای جان در روش بخند ای جان
ور زانک ببندی در بر حکم تو بنهد سر
هر شمع گدازیده شد روشنی دیده
زهراب ز دست وی گر فرق کنم از می
آب حیوانش را حیوان ز کجا نوشد
من ترک سفر کردم با یار شدم ساکن
ای دل چو در این جویی پس آب چه می جویی
۶۱۵

خواب از پی آن آید تا عقل تو بستاند
نی روز بود نی شب در مذهب دیوانه
از گردش گردون شد روز و شب این عالم
گر چشم سرش خسپد بی سر همه چشمست او
دیوانگی ار خواهی چون مرغ شو و ماهی
شب رو شو و عیاری در عشق چنان یاری
دیوانه دگر سانست او حامله جانست
زین شرح اگر خواهی از شمس حق و شاهی
۶۱۶

چونی و چه باشد چون تا قدر تو را داند
عالم ز تو پرنورست ای دلبر دور از تو
این پرده نیلی را بادبست که جنباند
خرقه غم و شادی را دانی که که می دوزد
اندر دل آینه دانی که چه می تابد
شقه علم عالم هر چند که می رقصد

نک زهره غزل گویان در برج قمر آمد
گردون به نثار او با دامن زر آمد
جان همچو عصا آمد تن همچو حجر آمد
عیسی نخورد حلوا کاین آخر خر آمد
در جستن او گردون بس زیر و زیر آمد
چون مور ز مادر او بر بسته کمر آمد
کز کرسی و از عرشش منشور ظفر آمد
زو پرس خبرها را کو کان خبر آمد

چون شمع به پیش تو در سوز و گداز آمد
در را بمبند ای جان زیرا به نیاز آمد
بر بنده نیاز آمد شه را همه ناز آمد
کان را که گداز آمد او محرم راز آمد
پس در ره جان جانم والله به مجاز آمد
کی بیند رویش را چشمی که فراز آمد
وز مرگ شدم ایمن کان عمر دراز آمد
تا چند صلا گویی هنگام نماز آمد

دیوانه کجا خسبد دیوانه چه شب داند
آن چیز که او دارد او داند او داند
دیوانه آن جا را گردون بنگر داند
کز دیده جان خود لوح ازلی خواند
با خواب چو همراهی آن با تو کجا ماند
تا باز شود کاری زان طره که بفشاند
چشمش چو به جانانست حملش نه بدو ماند
تبریز همه عالم زو نور نو افشاند

جز پادشه بی چون قدر تو کجا داند
حق تو زمین داند یا چرخ سما داند
این باد هوایی نی بادی که خدا داند
وین خرقة ز دوزنده خود را چه جدا داند
داند چه خیالست آن آن کس که صفا داند
چشم تو علم بیند جان تو هوا داند

وان کس که هوا را هم داند که چه بیچارست
شمس الحق تبریزی این مکر که حق دارد

۶۱۷

چشم از پی آن باید تا چیز عجب بیند
سر از پی آن باید تا مست بتی باشد
عشق از پی آن باید تا سوی فلک پرد
بیرون سبب باشد اسرار و عجایب ها
عاشق که به صد تهمت بدنام شود این سو
ارزد که برای حج در ریگ و بیابان ها
بر سنگ سیه حاجی زان بوسه زند از دل
بر نقد سخن جانا هین سکه مزن دیگر

۶۱۸

چون جغد بود اصلش کی صورت باز آید
چون افتد شیر نر از حمله حیز و غر
پای تو شده کوچک از تنگی پاپوچک
بگشای به امیدی تو دیده جاویدی
چنگا تو سری برکن در حلقه سر اندر کن

۶۱۹

آن صبح سعادت ها چون نورفشان آید
خور نور درخشاند پس نور برافشاند
مسکین دل آواره آن گمشده یک باره
جان به قدم رفته در کتم عدم رفته
دل مریم آبستن یک شیوه کند با من
دل نور جهان باشد جان در لمعان باشد
شمس الحق تبریزی هر جا که کنی مقدم

۶۲۰

از سرو مرا بوی بالای تو می آید
هر نی کمر خدمت در پیش تو می بندد
هر نور که آید او از نور تو زاید او
گل خواجه سوسن شد آرایش گلشن شد
هر گه ز تو بگریزم با عشق تو بستیم
چون بروم از پستی بیرون شوم از هستی
اندر دل آوازی پرشورش و غمازی

جز حضرت الاالله باقی همه لا داند
بی مهره تو جانم کی نرد دغا داند

جان از پی آن باید تا عیش و طرب بیند
پا از پی آن باید کز یار تعب بیند
عقل از پی آن باید تا علم و ادب بیند
محبوب بود چشمی کو جمله سبب بیند
چون نوبت وصل آید صد نام و لقب بیند
با شیر شتر سازد یغمای عرب بیند
کز لعل لب یاری او لذت لب بیند
کان کس که طلب دارد او کان ذهب بیند

چون سیر خورد مردم کی بوی پیاز آید
وز زخمه کون خر کی بانگ نماز آید
پا برکش ای کوچک تا پهن و دراز آید
تا تابش خورشیدش از عرش فراز آید
تو خویش تهیتر کن تا چنگ به ساز آید

آن گاه خروس جان در بانگ و فغان آید
تن گرد چو بنشاند جانان بر جان آید
چون بشنود این چاره خوش رقص کنان آید
با قد به خم رفته در حین به میان آید
عیسی دوروزه تن درگفت زبان آید
این رقص کنان باشد آن دست زنان آید
آن جا و مکان در دم بی جان و مکان باشد

وز ماه مرا رنگ و سیمای تو می آید
شکر به غلامی حلوی تو می آید
می مژده دهد یعنی فردای تو می آید
زیرا که از آن خنده رعنا تو می آید
اندر سرم از شش سو سودای تو می آید
در گوش من آن جا هم هیهای تو می آید
آن ناله چنین دانم کز نای تو می آید

روزست شیم از تو خشکست لبم از تو
زیر فلک اطلس هشیار نماند کس
از جور تو اندیشم جور آید در پیشم
شمس الحق تبریزی اندیشه چو باد خوش
۶۲۱

در تابش خورشیدش رقصم به چه می باید
شد حامله هر ذره از تابش روی او
در هاون تن بنگر کز عشق سبک روحی
گر گوهر و مرجانی جز خرد مشو این جا
در گوهر جان بنگر اندر صدف این تن
چون جان پرد از تو این گوهر زندانی
ور سخت شود بندش در خون بزند نقبی
جز تا به چه بابل او را نبود منزل
تبریز ز برج تو گر تابد شمس الدین
۶۲۲

جان پیش تو هر ساعت می ریزد و می روید
هر جا که نهی پایی از خاک بروید سر
روزی که پرد جان از لذت بوی تو
یک دم که خمار تو از مغز شود کمتر
من خانه تهی کردم کز رخت تو پر دارم
جانم ز پی عشق شمس الحق تبریزی
۶۲۳

عاشق شده ای ای دل سودات مبارک باد
از هر دو جهان بگذر تنها زن و تنها خور
ای پیش رو مردی امروز تو برخوردی
کفرت همگی دین شد تلخت همه شیرین شد
در خانقه سینه غوغاست فقیران را
این دیده دل دیده اشکی بد و دریا شد
ای عاشق پنهانی آن یار قرینت باد
ای جان پسندیده جویده و کوشیده
خامش کن و پنهان کن بازار نکو کردی
۶۲۴

هر ذره که بر بالا می نوشد و پا کوبد

غم نیست اگر خشکست دریای تو می آید
زیرا که ز بیش و پس می های تو می آید
بینم که چنان تلخی از رای تو می آید
جان تازه کند زیرا صحرای تو می آید

تا ذره چو رقص آید از منش به یاد آید
هر ذره از آن لذت صد ذره همی زاید
تا ذره شود خود را می کوبد و می ساید
زیرا که در این حضرت جز ذره نمی شاید
کز دست گران جانی انگشت همی خاید
چون ذره به اصلش شد خوانیش ولی ناید
عمری برود در خون مویش نیالاید
تا جان نشود جادو جایی بنیاساید
هم ابر شود چون مه هم ماه درافزاید

از بهر یکی جان کس چون با تو سخن گوید
وز بهر یکی سر کس دست از تو کجا شوید
جان داند و جان داند کز دوست چه می بوید
صد نوحه برآرد سر هر موی همی موید
می کاهم تا عشقت افزاید و افزوید
بی پای چو کشتی ها در بحر همی پوید

از جا و مکان رستی آن جات مبارک باد
تا ملک ملک گویند تنهات مبارک باد
ای زاهد فردایی فردات مبارک باد
حلوا شده کلی حلوات مبارک باد
ای سینه بی کینه غوغات مبارک باد
دریاش همی گوید دریات مبارک باد
ای طالب بالایی بالات مبارک باد
پرهات برویده پرهات مبارک باد
کالای عجب بردی کالات مبارک باد

خورشید ازل بیند وز عشق خدا کوبد

آن را که بخنداند خوش دست برافشاند
مستست از آن باده با قامت خم داده
این عشق که مست آمد در باغ الست آمد
گر عشق نی مستستی یا باده پرستستی
تو پای همی کوبی و انگور نمی بینی
گویی همه رنج و غم بر من نهد آن همدم
همخرقه ایوبی زان پای همی کوبی
از زمزمه یوسف یعقوب به رقص آمد
ای طایفه پا کوبید چون حاضر آن جوید
این عشق چو بارانست ما برگ و گیا ای جان
پا کوفت خلیل الله در آتش نمرودی
پا کوفته روح الله در بحر چو مرغابی
خاموش کن و بی لب خوش طال بقا می زن

۶۲۵

گر ماه شب افروزان روپوش روا دارد
گر نیز بپوشد رو و نیز ببرد بو
آن مه چو گریزانه آید سپس خانه
غم گر چه بود دشمن گوید سر او با من

۶۲۶

هر کآتش من دارد او خرقة ز من دارد
نفس ار چه که زاهد شد او راست نخواهد شد
جانیست تو را ساده نقش تو از آن زاده
آینه جان را بین هم ساده و هم نقشین
که جانب دل باشد گه در غم گل باشد
کی شاد شود آن شه کز جان نبود آگه
می خاید چون اشتر یعنی که دهانم پر
مردانه تو مجنون شو و اندر لکن خون شو
چون موسی رخ زردش توبه مکن از دردش
چون مست نعم گشتی بی غصه و غم گشتی
گر چشمه بود دلکش دارد دهنش را خوش

۶۲۷

عاشق به سوی عاشق زنجیر همی درد
تقصیر کجا گنجد در گرم روی عاشق

وان را که بترساند دندان به دعا کوبد
این چرخ بر این بالا ناقوس صلا کوبد
کانگور وجودم را در جهد و عنا کوبد
در باغ چرا آید انگور چرا کوبد
کاین صوفی جان تو در معصره ها کوبد
چون باغ تو را باشد انگور که را کوبد
هر کو شنود ارکض او پای وفا کوبد
وان یوسف شیرین لب پا کوبد پا کوبد
باشد که سعادت پا در پای شما کوبد
باشد که دمی باران بر برگ و گیا کوبد
تا حلق ذبیح الله بر تیغ بلا کوبد
با طایر معراجی تا فوق هوا کوبد
می ترس که چشم بد بر طال بقا کوبد

گیرم که بپوشد رو بو را چه دوا دارد
از خنیش روحانی صد گونه گوا دارد
لیکن دل دیوانه صد گونه دغا دارد
با مرغ دلم گوید کو دام کجا دارد

زخمی چو حسینستش جامی چو حسن دارد
ور راستی خواهی آن سرو چمن دارد
در ساده جان بنگر کان ساده چه تن دارد
هر دم بت نو سازد گویی که شمن دارد
مانده آن مردی کز حرص دو زن دارد
کی ناز کند مرده کز شعر کفن دارد
خاییدن بی لقمه تصدیق ذقن دارد
گه ماده و گه نر نی کان شیوه زغن دارد
تا یار نعم گوید کر گفتن لن دارد
پس مست کجا داند کاین چرخ سخن دارد
لیکن همه گوهرها دریای عدن دارد

دیوانه همی گردد تدبیر همی درد
کز آتش عشق او تقصیر همی درد

تا حال جوان چه بود کان آتش بی علت
صد پرده در پرده گر باشد در چشمی
مرغ دل هر عاشق کز بیضه برون آید
این عالم چون قیرست پای همه بگرفته
شمس الحق تبریزی هم خسرو و هم میرست

۶۲۸

ای دوست شکر بهتر یا آنک شکر سازد
ای باغ توی خوشتر یا گلشن گل در تو
ای عقل تو به باشی در دانش و در بینش
ای عشق اگر چه تو آشفته و پرتابی
بیخود شده آنم سرگشته و حیرانم
دریای دل از لطفش پر خسرو و پر شیرین
آن جمله گهرها را اندر شکند در عشق
شمس الحق تبریزی چون شمس دل ما را

۶۲۹

عاشق چو منی باید می سوزد و می سازد
مه رو چو تویی باید ای ماه غلام تو
عاشق چو منی باید کز مستی و بی خویشی
فارس چو تویی باید ای شاه سوار من
عشق آب حیات آمد برهاندت از مردن
چون شاخ زرست این جان می کش به خودش می دان
باری دل و جان من مستست در آن معدن
چون چنگ شوی از غم خم داده وانگه او
آن آهوی مفتونش چون تازه شود خونش
شمس الحق تبریزی بر شمس فلک روزی

۶۳۰

گر دیو و پری حارس باتیغ و سپر باشد
بر هر چه امیدست کی گیرد او دستت
وان غصه که می گویی آن چاره نکردم دی
خودکرده شمر آن را چه خیزد از آن سودا
آن چاره همی کردم آن مات نمی آمد
از مات تو قوتی کن یاقوت شو او را تو

۶۳۱

دراعه تقوا را بر پیر همی درد
ابروی کمان شکلش از تیر همی درد
از چنگل تعجیلش تاخیر همی درد
چون آتش عشق آید این قیر همی درد
پیراهن هر صبری زان میر همی درد

خوبی قمر بهتر یا آنک قمر سازد
یا آنک برآرد گل صد نرگس تر سازد
یا آنک به هر لحظه صد عقل و نظر سازد
چیزست که از آتش بر عشق کمر سازد
گاهیم بسوزد پر گاهی سر و پر سازد
وز قطره اندیشه صد گونه گهر سازد
وان عشق عجایب را هم چیز دگر سازد
در فعل کند تیغی در ذات سپر سازد

ور نی مثل کودک تا کعب همی بازد
تا بر همه مه رویان می چربد و می نازد
با خلق نیوندد با خویش نپردازد
کز وهم و گمان زان سو می راند و می تازد
ای شاه که او خود را در عشق دراندازد
چندان که کشش بیند سوی تو همی یازد
هر روز چو نوعشکان فرهنگ نو آغازد
در بر کشدت شیرین بی واسطه بنوازد
آن شیر بدان آهو در میمنه بگرازد
باشد که طراز نو شعشاع تو بطرازد

چون حکم خدا آید آن زیر و زبر باشد
بر شکل عصا آید وان مار دوسر باشد
هر چاره که پنداری آن نیز غرر باشد
اندر پی صد چون آن صد دام دگر باشد
آن چاره لنگت را آخر چه اثر باشد
تا او تو شوی تو او این حصن و مفر باشد

نومید مشو جانا کاومید پدید آمد
نومید مشو گر چه مریم بشد از دستت
نومید مشو ای جان در ظلمت این زندان
یعقوب برون آمد از پرده مستوری
ای شب به سحر برده در یارب و یارب تو
ای درد کهن گشته بخ بخ که شفا آمد
ای روزه گرفته تو از مایده بالا
خامش کن و خامش کن زیرا که ز امر کن
۶۳۲

عید آمد و عید آمد وان بخت سعید آمد
عید آمد ای مجنون غلغل شنو از گردون
عید آمد ره جویان رقصان و غزل گویان
صد معدن دانایی مجنون شد و سودایی
زان قدرت پیوستش داوود نبی مستش
عید آمد و ما بی او عیدیم بیا تا ما
زو زهر شکر گردد زو ابر قمر گردد
برخیز به میدان رو در حلقه رندان رو
غم هاش همه شادی بندش همه آزادی
من بنده آن شرقم در نعمت آن غرقم
بربند لب و تن زن چون غنچه و چون سوسن
۶۳۳

شمس و قمرم آمد سمع و بصرم آمد
مستی سرم آمد نور نظرم آمد
آن راه زرم آمد توبه شکمم آمد
امروز به از دینه ای مونس دیرینه
آن کس که همی جستم دی من به چراغ او را
دو دست کمر کرد او بگرفت مرا در بر
آن باغ و بهارش بین وان خمر و خمارش بین
از مرگ چرا ترسم کو آب حیات آمد
امروز سلیمانم کانگشتریم دادی
از حد چو بشد دردم در عشق سفر کردم
وقتست که می نوشم تا برق زند هوشم
وقتست که درتابم چون صبح در این عالم

اومید همه جان ها از غیب رسید آمد
کان نور که عیسی را بر چرخ کشید آمد
کان شاه که یوسف را از حبس خرید آمد
یوسف که زلیخا را پرده بدرید آمد
آن یارب و یارب را رحمت بشنید آمد
وی قفل فروبسته بگشا که کلید آمد
روزه بگشا خوش خوش کان غره عید آمد
آن سکتہ حیرانی بر گفت مزید آمد

برگیر و دهل می زن کان ماه پدید آمد
کان معتمد سدره از عرش مجید آمد
کان قیصر مه رویان زان قصر مشید آمد
کان خوبی و زیبایی بی مثل و ندید آمد
تا موم کند دستش گر سنگ و حدید آمد
بر عید زنیم این دم کان خوان و ثرید آمد
زو تازه و تر گردد هر جا که قدید آمد
رو جانب مهمان رو کز راه بعید آمد
یک دانه بدو دادی صد باغ مزید آمد
جز نعمت پاک او منحوس و پلید آمد
رو صبر کن از گفتن چون صبر کلید آمد

وان سیمبرم آمد وان کان زرم آمد
چیز دگر ار خواهی چیز دگرم آمد
وان یوسف سیمین بر ناگه به برم آمد
دی مست بدان بودم کز وی خبرم آمد
امروز چو تنگ گل بر ره گذرم آمد
زان تاج نکورویان نادر کمرم آمد
وان هضم و گوارش بین چون گلشکرم آمد
وز طعنه چرا ترسم چون او سپرم آمد
وان تاج ملوکانه بر فرق سرم آمد
یا رب چه سعادت ها که زین سفرم آمد
وقتست که برپریم چون بال و پریم آمد
وقتست که برغرم چون شیر نرم آمد

بیتی دو بماند اما بردند مرا جانا
۶۳۴

نک ماه رجب آمد تا ماه عجب بیند
گر سجده کنان آید در امن و امان آید
حکمی که کند یزدان راضی بود و شادان
گر درخور عشق آید خرم چو دمشق آید
گوید چه سبب باشد آن خرم و این ویران
آمد شعبان عمدا از بهر برات ما
ماه رمضان آمد آن بند دهان آمد
آمد قده روزه بشکست قده ها را
سغراق معانی را بر معده خالی زن
با غره دولت گو هم بگذرد این نوبت
نوبت بگذار و رو نوبت زن احمد شو
خامش کن و کمتر گو بسیار کسی گوید

۶۳۵

مستان می ما را هم ساقی ما باید
با آن همه حسن آن مه گر ناز کند گه گه
پر ده قدحی میرم آخر نه چو کمپیرم
فرمای تو ساقی را آن شادی باقی را
صد سر ببرد در دم از محرم و نامحرم
چون شمع بسوزاند پروانه مسکین را
پروانه چو بی جان شد جانیش دهد نسیه
رطلی ز می باقی کز غایت راواقی
ای عشق خداوندی شمس الحق تبریزی

۶۳۶

بمیرید بمیرید در این عشق بمیرید
بمیرید بمیرید و زین مرگ مترسید
بمیرید بمیرید و زین نفس ببرید
یکی تیشه بگیرید پی حفره زندان
بمیرید بمیرید به پیش شه زیبا
بمیرید بمیرید و زین ابر برآید
خموشید خموشید خموشی دم مرگست

۶۳۷

جایی که جهان آن جا بس مختصرم آمد
وز سوختگان ره گرمی و طلب بیند
ور بی ادبی آرد سیلی و ادب بیند
ور سر کشد از سلطان در حلق کنب بیند
ور دل ندهد دل را ویران چو حلب بیند
جان خضری باید تا جان سبب بیند
تا روزی و بی روزی از بخشش رب بیند
زد بر دهن بسته تا لذت لب بیند
تا منکر این عشرت بی باده طرب بیند
معشوقه خلوت را هم چشم عذب بیند
چون بگذرد این نوبت هم نوبت تب بیند
تا برف وجود تو خورشید عرب بیند
کو جاه و هوا جوید تا نام و لقب بیند

با آن همه شیرینی گر ترش کند شاید
والله که کلاه از شه بستاند و برآید
تا شینم و می میرم کاین چرخ چه می زاید
تا باد نیاماید تا باده بیاماید
نی غم خورد از ماتم نی دست بیالاید
چون جعد براندازد چون چهره بیاراید
وان جان چو آتش را زان رطل بفرماید
هر نقش که اندیشی در دل به تو بنماید
چندانک بیفزایی این باده بیفزاید

در این عشق چو مردید همه روح پذیرید
کز این خاک برآید سماوات بگیرید
که این نفس چو بندست و شما همچو اسیرید
چو زندان بشکستید همه شاه و امیرید
بر شاه چو مردید همه شاه و شهیرید
چو زین ابر برآید همه بدر منیرید
هم از زندگیت اینک ز خاموش نفیرید

برانید برانید که تا بازنمائید
بتازید بتازید که چالاک سوارید
چه دارید چه دارید که آن یار ندارد
پرندهوش پرندهوش خرابات چه سان بد
شرایبست شرایبست خدا را پنهانی
دوم بار دوم بار چو یک جرعه بریزد
گشادست گشادست سر خایه امروز
صلا گفت صلا گفت کون فلق اصباح
رسیدند رسیدند رسولان نهانی
دریغا و دریغا که در این خانه نگنجند
مبادا و مبادا که سر خویش بگیری
بکوشید بکوشید که تا جان شود این تن
زهی عشق و زهی عشق که بس سخته کمانست
سماعیست سماعیست از آن سوی که سو نیست
خموشید خموشید خموشانه بنوشید
به دیدار نهانید به آثار عیانید
چو عقید و چو عقید هزاران و یکی چیز
در این بحر در این بحر همه چیز بگنجند
دهان بست دهان بست از این شرح دل من

۶۳۸

ملولان همه رفتند در خانه ببندید
به معراج برآید چو از آل رسولید
چو او ماه شکافید شما ابر چرایید
ملولان به چه رفتید که مردانه در این راه
چو مه روی نباشید ز مه روی متاید
چنان گشت و چنین گشت چنان راست نیاید
چو آن چشمه بدیدیت چرا آب نگشتید
چو در کان نباتید ترش روی چرایید
چنین برمستیزید ز دولت مگریزید
گرفتار کمندید کز او هیچ امان نیست
چو پروانه جانباз بسایید بر این شمع
از این شمع بسوزید دل و جان بفروزید
ز روباه چه ترسید شما شیرنژادید

بر آن عقل ملولانه همه جمع بخندید
رخ ماه ببوسید چو بر بام بلندید
چو او چست و ظریفست شما چون هلپندید
چو فرهاد و چو شداد دمی کوه نکندید
چو رنجور نباشید سر خویش مبندید
مدانید که چونید مدانید که چندید
چو آن خویش بدیدیت چرا خویش پسندید
چو در آب حیاتید چرا خشک و نژندید
چه امکان گریزست که در دام کمندید
میچید میچید بر استیزه مرندید
چه موقوف رفیقید چه وابسته بندید
تن تازه بپوشید چو این کهنه فکندید
خر لنگ چرایید چو از پشت سمندید

همان یار بیاید در دولت بگشاید
خمشید که گفتار فروخورد شما را

۶۳۹

آن سرخ قبایی که چو مه پار برآمد
آن ترک که آن سال به یغماش بدیدی
آن یار همانست اگر جامه دگر شد
آن باده همانست اگر شیشه بدل شد
ای قوم گمان برده که آن مشعله ها مرد
این نیست تناسخ سخن وحدت محضست
یک قطره از آن بحر جدا شد که جدا نیست
رومی پنهان گشت چو دوران حبش دید
گر شمس فروشد به غروب او نه فنا شد
گفتار رها کن بنگر آینه عین
شمس الحق تبریز رسیدست مگوید

۶۴۰

تا باد سعادت ز محمد خبر افکند
از حال گدا نیست عجب گر شود او پست
روزی پسر ادهم اندر پی آهو
دادیش یکی شربت کز لذت و بویش
گفتند همه کس به سر کوی تحیر
از نام تو بود آنک سلیمان به یکی مرغ
از یاد تو بود آنک محمد به اشارت

۶۴۱

در حلقه عشاق به ناگه خبر افتاد
چشم و دل عشاق چنان پر شد از آن حسن
بس چشمه حیوان که از آن حسن بجوشید
مه با سپر و تیغ شی حمله او دید
ما بنده آن شب که به لشکرگه وصلش
خونی بک هجران به هزیمت علم انداخت
گفتند ز شمس الحق تبریز چه دیدیت

۶۴۲

در خانه نشسته بت عیار کی دارد
بی زحمت دیده رخ خورشید که بیند

که آن یار کلیدست شما جمله کلندید
خریدار چو طوطیست شما شکر و قندید

امسال در این خرقة زنگار برآمد
آنست که امسال عرب وار برآمد
آن جامه به در کرد و دگر بار برآمد
بنگر که چه خوش بر سر خمار برآمد
آن مشعله زین روزن اسرار برآمد
کز جوشش آن قلزم زخار برآمد
کآدم ز تک صلصل فخار برآمد
امروز در این لشکر جرار برآمد
از برج دگر آن مه انوار برآمد
کان شبهه و اشکال ز گفتار برآمد
کز چرخ صفا آن مه اسرار برآمد

زان مردی و زان حمله شقاوت سپر افکند
تیغ غم تو از سر صد شاه سر افکند
مانند فلک مرکب شبذیز برافکند
مستیش به سر برشد و از اسب درافکند
مسکین پسر ادهم تاج و کمر افکند
در ملک بلقیس شکوه و ظفر افکند
غوغای دو نیمه شدن اندر قمر افکند

کز بخت یکی ماه رخی خوب درافتاد
تا قصه خویان که بنامند برافتاد
بس باده کز آن نادره در چشم و سر افتاد
بفکند سپر را سبک و بر سپر افتاد
در غارت شکر همه ما را حشر افتاد
بر لشکر هجران دل ما را ظفر افتاد
گفتیم کز آن نور به ما این نظر افتاد

معشوق قمرروی شکر بار کی دارد
بی پرده عیان طاقت دیدار کی دارد

گفتی به خرابات دگر کار ندارم
 زندان صبحی همه مخمور خمارند
 ما طوطی غیبیم شکرخواره و عاشق
 یک غمزه دیدار به از دامن دینار
 جان ها چو از آن شیر ره صید بدیدند
 چون عین عیانست ز اقرار کی لافد
 ای در رخ تو زلزله روز قیامت
 با غمزه غمازه آن یار وفادار
 گفتی که ز احوال عزیزان خبری ده
 ای مطرب خوش لهجه شیرین دم عارف
 بازار بتان از تو خرابست و کسادست
 امروز ز سودای تو کس را سر سر نیست
 شمس الحق تبریز چو نقد آمد و پیدا

۶۴۳

در کوی خرابات مرا عشق کشان کرد
 من در پی آن دلبر عیار برفتم
 من در عجب افتادم از آن قطب یگانه
 ناگاه یک آهو به دو صد رنگ عیان شد
 آن آهوی خوش ناف به تبریز روان گشت
 آن کس که ورا کرد به تقلید سجودی
 آن ها که بگفتند که ما کامل و فردیم
 سلطان عرفناک بدش محرم اسرار
 شمس الحق تبریز چو بگشاد پر عشق

۶۴۴

تا نقش تو در سینه ما خانه نشین شد
 آن فکر و خیالات چو یاجوج و چو ماجوج
 آن نقش که مرد و زن از او نوحه کنانند
 بالا همه باغ آمد و پستی همگی گنج
 زان روز که دیدیمش ما روزفزونیم
 هر غوره ز خورشید شد انگور و شکر بست
 بسیار زمین ها که به تفصیل فلک شد
 گر ظلمت دل بود کنون روزن دل شد
 گر چاه بلا بود که بد محبس یوسف

خود کار تو داری و دگر کار کی دارد
 ای زهره کلید در خمار کی دارد
 آن کان شکرهای به قنطار کی دارد
 دیدار چو باشد غم دینار کی دارد
 اکنون چو سگان میل به مردار کی دارد
 اقرار چو کاسد شود انکار کی دارد
 در جنت حسن تو غم نار کی دارد
 اندیشه این عالم غدار کی دارد
 با مخبر خوبت سر اخبار کی دارد
 یاری ده و برگو که چنین یار کی دارد
 بازار چه باشد دل بازار کی دارد
 دستار کی دارد سر دستار کی دارد
 از پار کی گوید غم پیرار کی دارد

آن دلبر عیار مرا دید نشان کرد
 او روی خود آن لحظه ز من باز نمان کرد
 کز یک نظرش جمله وجودم همه جان کرد
 کز تابش حسنش مه و خورشید فغان کرد
 بغداد جهان را به بصیرت همدان کرد
 فرخنده و بگزیده و محبوب زمان کرد
 سرگشته و سودایی و رسوای جهان کرد
 تا سر تجلی ازل جمله بیان کرد
 جبریل امین را ز پی خویش دوان کرد

هر جا که نشینیم چو فردوس برین شد
 هر یک چو رخ حوری و چون لعبت چین شد
 گر باس قرین بود کنون نعم قرین شد
 آخر تو چه چیزی که جهان از تو چنین شد
 خاری که ورا جست گلستان یقین شد
 وان سنگ سیه نیز از او لعل ثمین شد
 بسیار یسار از کف اقبال یمین شد
 ور رهن دین بود کنون قدوه دین شد
 از بهر برون آمدنش جبل متین شد

هر جزو چو جندالله محکوم خداييست
خاموش که گفتار تو مانده نیلست
خاموش که گفتار تو انجیر رسیدست

۶۴۵

بار دگر آن آب به دولاب درآمد
بار دگر آن جان پر از آتش و از آب
بار دگر آن صورت پنهانی عالم
خورشید که می درد از او مشرق و مغرب
بار دگر آن صبح بخندید و بتاید
بار دگر آن قاضی حاجات ندا کرد
بار دگر از قبله روان گشت رسالت
چون رفت محمد به در خیر ناسوت
از بیم ملک جمله فلک رخنه و در شد
آری لقبش بود سعادت بک عالم
بگشاد محمد در خمخانه غیبی
از بهر دل تشنه و تسکین چنین خون
خاموش کن امروز که این روز سخن نیست

۶۴۶

بار دگر آن مست به بازار درآمد
سرهای درختان همه پر بار چرا شد
یک حمله دیگر همه در رقص درآیم
یک حمله دیگر همه دامن بگشاییم
یک حمله دیگر به شکرخانه درآیم
یک حمله دیگر بنه خواب بسوزیم
یک حمله دیگر به شب این پاس بداریم
یک حمله دیگر برسان باده که مستی
یک حمله دیگر به سلیمان بگراییم
این شربت جان پرور جان بخش چه ساقیست
اکنون بزند گردن غم های جهان را
دارالرحرچ امروز چو دارالفرجی شد
بربند لب اکنون که سخن گستر بی لب

۶۴۷

تدبیر کند بنده و تقدیر نداند

بر بنده امان آمد و بر گبر کمین شد
بر قبط چو خون آمد و بر سبط معین شد
اما نه همه مرغ هوا درخور تین شد

وان چرخه گردنده در اشتاب درآمد
در لرزه چو خورشید و چو سیماب درآمد
از روزن جان دوش چو مهتاب درآمد
از لطف بود گر به سطرلاب درآمد
تا خفته صدساله هم از خواب درآمد
خیزید که آن فاتح ابواب درآمد
در گوش محمد چو به محراب درآمد
نقیی بزد از نصرت و نقاب درآمد
وز بیم مسبب همه اسباب درآمد
زان پیش که اشخاص به القاب درآمد
بسیار کسادی به می ناب درآمد
آن جام می لعل چو عناب درآمد
زحمت مده آن ساقی اصحاب درآمد

وان سرده مخمور به خمار درآمد
کان بلبل خوش لحن به تکرار درآمد
مستانه و یارانه که آن یار درآمد
کز بهر نثار آن شه دربار درآمد
کز مصر چنین قند به خروار درآمد
زیرا که چنین دولت بیدار درآمد
کان لولی شب دزد به اقرار درآمد
در عربده ویران شده دستار درآمد
کان هدهد پرخون شده منقار درآمد
از دست مسیحی که به بیمار درآمد
کاقبال تو چون حیدر کرار درآمد
کان شادی و آن مستی بسیار درآمد
بی حرف سیه روی به گفتار درآمد

تدبیر به تقدیر خداوند چه ماند

بنده چو بیندیشد پیداست چه بیند
گامی دو چنان آید کو راست نهادست
استیزه مکن مملکت عشق طلب کن
شه را تو شکاری شو کم گیر شکاری
خامش کن و بگرین تو یکی جای فراری

۶۴۸

ای قوم به حج رفته کجایید کجایید
معشوق تو همسایه و دیوار به دیوار
گر صورت بی صورت معشوق بینید
ده بار از آن راه بدان خانه برفتید
آن خانه لطیفست نشان هاش بگفتید
یک دسته گل کو اگر آن باغ بدیدید
با این همه آن رنج شما گنج شما باد

۶۴۹

بر چرخ سحرگاه یکی ماه عیان شد
چون باز که بر باید مرغی به گه صید
در خود چو نظر کردم خود را بندیدم
در جان چو سفر کردم جز ماه ندیدم
نه چرخ فلک جمله در آن ماه فروشد
آن بحر بزد موج و خرد باز برآمد
آن بحر کفی کرد و به هر پاره از آن کف
هر پاره کف جسم کز آن بحر نشان یافت
بی دولت مخدومی شمس الحق تبریز

۶۵۰

آن سرخ قبایی که چو مه پار برآمد
آن ترک که آن سال به یغماش بدیدی
آن یار همانست اگر جامه دگر شد
آن باده همانست اگر شیشه بدل شد
شب رفت حریفان صبحی به کجایید
رومی پنهان گشت چو دوران حبش دید
شمس الحق تبریز رسیدست بگوید

۶۵۱

مهتاب برآمد کلک از گور برآمد

حیلت بکند لیک خدایی بنداند
وان گاه که داند که کجاهش کشاند
کاین مملکت از ملک الموت رهند
کاشکار تو را باز اجل بازستاند
کان جا که گزینی ملک آن جات نشاند

معشوق همین جاست بیاید بیاید
در بادیه سرگشته شما در چه هواید
هم خواجه و هم خانه و هم کعبه شماید
یک بار از این خانه بر این بام برآید
از خواجه آن خانه نشانی بنمایید
یک گوهر جان کو اگر از بحر خداید
افسوس که بر گنج شما پرده شماید

از چرخ فرود آمد و در ما نگران شد
بربود مرا آن مه و بر چرخ دوان شد
زیرا که در آن مه تنم از لطف چو جان شد
تا سر تجلی ازل جمله بیان شد
کشتی وجودم همه در بحر نمان شد
و آوازه درافکند چنین گشت و چنان شد
نقشی ز فلان آمد و جسمی ز فلان شد
در حال گذارید و در آن بحر روان شد
نی ماه توان دیدن و نی بحر توان شد

امسال در این خرقة زنگار برآمد
آنست که امسال عرب وار برآمد
آن جامه بدل کرد و دگر بار برآمد
بنگر که چه خوش بر سر خمار برآمد
کان مشعله از روزن اسرار برآمد
امروز در این لشکر جرار برآمد
کز چرخ صفا آن مه انوار برآمد

وز ریگ سیه چرده سفنقور برآمد

آنک از قلمش موسی و عیسیست مصور
 در هاون اقبال عنایت گهری کوفت
 از تف بهاری چه خیر یافت دل خاک
 از بحر عسل هاش چه دید آن دل زنبور
 در معزن او کرم ضعیفی به چه ره یافت
 بی دیده و بی گوش صدف رزق کجا یافت
 نرم آهن و سنگی سوی انوار چه ره یافت
 بنگر که ز گلزار چه گلزار بخندید
 بی غازه و گلگونه گل آن رنگ کجا یافت
 در دولت و در عزت آن شاه نکوکار
 یک سیب بنی دیدم در باغ جمالش
 چون حور برآمد ز دل سیب بخندید
 این هستی و این مستی و این جنبش مستان
 شمس الحق تبریز چو این شور برانگیخت

۶۵۲

تدبیر کند بنده و تقدیر نداند
 بنده چو بیندیشد پیداست چه بیند
 گامی دو چنان آید کو راست نهادست
 استیزه مکن مملکت عشق طلب کن
 باری تو بهل کام خود و نور خرد گیر
 اشکاری شه باش و مجو هیچ شکاری
 چون باز شهی رو به سوی طبله بازش
 از شاه وفادارتر امروز کسی نیست
 زندانی مرگند همه خلق یقین دان
 دانی که در این کوی رضا بانگ سگان چیست
 حاشا ز سواری که بود عاشق این راه

۶۵۳

چون بر رخ ما عکس جمال تو برآید
 خواهم که ز زنار دو صد خرقة نماید
 اشکم چو دهل گشته و دل حامل اسرار
 شاهیست دل اندر تن مانده گاوی
 وان دانه که افتاد در این هاون عشاق
 از خانه عشق آنک بپرد چو کبوتر

از نفخه او دمدمه صور برآمد
 صد دیده حق بین ز دل کور برآمد
 کز خاک سیه قافله مور برآمد
 با مشک عسل گله زنبور برآمد
 کز وی خز و ابریشم موفور برآمد
 تا حاصل در گشت و چو گنجور برآمد
 کز آهن و سنگی علم نور برآمد
 وز سرمه چون قیر چه کافور برآمد
 کافروخته از پرده مستور برآمد
 این لشگر بشکسته چه منصور برآمد
 هر سیب که بشکافت از او حور برآمد
 از خنده او حاجت رنجور برآمد
 زان باده مدان کز دل انگور برآمد
 از مشرق جان آن مه مشهور برآمد

تدبیر به تقدیر خداوند نماند
 حيله بکند ليک خدایی نتواند
 وان گاه که داند که کجاهش کشاند
 کاین مملکت از ملک الموت رهاند
 کاین کام تو را زود به ناکام رساند
 کاشکار تو را باز اجل بازستاند
 کان طبله تو را نوش دهد طبل نخواند
 خر جانب او ران که تو را هیچ نراند
 محبوس تو را از تک زندان نرهاند
 تا هر که مخنث بود آتش برماند
 که بانگ سگ کوی دلش را بطپاند

بر چهره ما خاک چو گلگونه نماید
 ترسابعه گوید که بپوشان که نشاید
 چون نه مهه گشتست ندانی که بزاید
 وین گاو ببیند شه اگر ژاژ نخاید
 هر سوی جهد ليک به ناچار بساید
 هر جا که رود عاقبت کار بیاید

آینه که شمس الحق تبریز بسازد
۶۵۴

هر نکته که از زهر اجل تلختر آید
در چاه زنخدان تو هر جان که وطن ساخت
هین توشه ده از خوشه ابروی ظریف
از دعوت و آواز خوشت بوی دل آید
۶۵۵

از بهر خدا عشق دگر یار مدارید
یار دگر و کار دگر کفر و محالست
در مجلس جان فکر چنانست که گفتار
گر بانگ نیاید ز فسا بوی بیاید
آن حارس دل مشرف جان سخت غیورست
هر وسوسه را بحث و تفکر بمخوانید
یاقوت کرم قوت شما بازنگیرد
العزه لله جمیعا چو شنیدیت
چون اول خط نقطه بد و آخر نقطه
در مشهد اعظم به تشهد بنشینید
انکار بسوزد چو شهادت بفروزد
یک نیم جهان کرکس و نیمیش چو مردار
آن نفس فریبنده که غرست و غرورست
گه زلف برافشانند و گه جیب گشاید
او یار وفا نبود و از یار ببرد
او باده بریزد عوضش سرکه فروشد
ما حلقه مستان خوش ساقی خویشیم
گر ناف دهی پشک فروشد عوض مشک
چون روح برآمد به سر منبر تذکیر
۶۵۶

مرغان که کنون از قفص خویش جداید
کشتی شما ماند بر این آب شکسته
یا قالب بشکست و بدان دوست رسیدست
امروز شما هیزم آن آتش خویشید
آن باد وبا گشت شما را فسرانید
در هر سخن از جان شما هست جوابی

زنکار کجا گیرد و صیقل به چه باید
آن را چو بگوید لب تو چون شکر آید
زود از رسن زلف تو بر چرخ برآید
زان پیش که جان را ز تو وقت سفر آید
لیک زخم نفخه خون جگر آید

در مجلس جان فکر دگر کار مدارید
در مجلس دین مذهب کفار مدارید
پنهان چو نمی ماند اضمار مدارید
در دل نظر فاحشه آثار مدارید
با غیرت او رو سوی اغیار مدارید
هر گمشده را سرور و سالار مدارید
خود را گرو نفس علف خوار مدارید
خاطر به سوی سبوت و دستار مدارید
خود را تبع گردش پرگار مدارید
هش را به سوی گنبد دوار مدارید
با شاهد حق نکرت انکار مدارید
هین چشم چو کرکس سوی مردار مدارید
هین عشق بر آن غره غرار مدارید
گلگونه او را بجز از خار مدارید
آن ده دله را محرم اسرار مدارید
آن حامضه را ساقی و خمار مدارید
ما را سقط و بارد و هشیار مدارید
آن ناف ورا نافه تاتار مدارید
خود را سپس پرده گفتار مدارید

رخ باز نماید و بگوید کجایید
ماهی صفتان یک دم از این آب برآید
یا دام بشد از کف و از صید جداید
یا آتشتان مرد شما نور خداید
یا باد صبا گشت به هر جا که درآید
هر چند دهان را به جوابی نگشاید

در هاون ایام چه درها که شکستید
 ای آنک بزادیت چو در مرگ رسیدید
 گر هند وگر ترک بزادیت دوم بار
 ور زانک سزیدیت به شمس الحق تبریز

۶۵۷

گر یک سر موی از رخ تو روی نماید
 آن را که دمی روی نمایی ز دو عالم
 گر برفکنی پرده از آن چهره زیبا
 در خواب کنی سوختگان را ز می عشق

۶۵۸

بگو دل را که گرد غم نگرده
 نبات آب و گل جمله غم آمد
 مگرد ای مرغ دل پیرامن غم
 دل اندر بی غمی پری بیابد
 دلا این تن عدو کهنه تست
 دلا سر سخت کن کم کن ملولی
 چو ماهی باش در دریای معنی
 ملالی نیست ماهی را ز دریا
 یکی دریاست در عالم نهانی
 ز حیوان تا که مردم وانبرد
 خموش از حرف زیرا مرد معنی

۶۵۹

دلم امروز خوی یار دارد
 که طاووس آن طرف پر می فشاند
 صدای نای آن جا نکته گوید
 بگه برخیز فردا سوی او رو
 چو بگشاید رخان تو دل نگهدار
 ولیکن عقل کو آن لحظه دل را
 ز ما کاری مجو چون داده ای می
 دلم افتان و خیزان دوش آمد
 دویدم پیش و گفتم باده خوردی
 چو بو کردم دهانش را بدیدم
 خداوندی شمس الدین تبریز

هوای روی چون گلنار دارد
 که بلبل آن طرف تکرار دارد
 نوای چنگ بس اسرار دارد
 که او عاشق چو من بسیار دارد
 که بس آتش در آن رخسار دارد
 که دل ها را لبش خمار دارد
 که می مر مرد را بی کار دارد
 که می مستی او اظهار دارد
 نمی ترسی که عقل انکار دارد
 که بوی آن پری دیدار دارد
 که بوی خالق جبار دارد

ز بو تا بوی فرقی بس عظیمست و او بی حد و بی مقدار دارد
 ۶۶۰
 نثرنا فی ربیع الوصل بالورد حنانینا فنعیم الزوج و الفرد
 ز رویت باغ و عبهر می توان کرد ز زلفت مشک و عنبر می توان کرد
 ز روی زرد همچون زعفرانم جهانی را مزعفر می توان کرد
 به یک دانه ز خرمنگاه ماهت فلک ها را مسخر می توان کرد
 تو آن خضری که از آب حیات گدایان را سکندر می توان کرد
 در آن حالی که حالم بازجویی محالی را میسر می توان کرد
 نخاف العین ترمینا بسو فیا داود قدر حلقه السرد
 به خود واگرد ای دل زانک از دل ره پنهان به دلبر می توان کرد
 جهان شش جهت را گر دری نیست چو در دل آمدی در می توان کرد
 درآ در دل که منظرگاه حقست وگر هم نیست منظر می توان کرد
 چو دردی ماند جان ما در این زیر اگر زیرست از بر می توان کرد
 ز گولی در جوال نفس رفتی وگر نی ترک این خر می توان کرد
 الا یا ساقیا هات الحمیا لتکفینا عناء الحر و البرد
 دل سنگین عشق ار نرم گردد دل ار سنگست جوهر می توان کرد
 بیار آن باده حمرا و درده کز احمر عالم اخضر می توان کرد
 از آن باده که پر و بال عیش است ز هر جزوم کبوتر می توان کرد
 از آن جرعه که از دریای فضل است بهشت و حور و کوثر می توان کرد
 چو تیرانداز گردد باده در خم ز تیر باده اسپر می توان کرد
 و اسکرنا به کاسات عظام فان السكر دفع الهم و الحرد
 چو باده در من آتش زد بدیدم که از هر آب آذر می توان کرد
 بیا ای مادر عشرت به خانه که جان را فرش مادر می توان کرد
 وگر در راه تو نامحرمانند تو را از جام چادر می توان کرد
 چو گشتی شیرگیر و شیرآشام سزای شیر صفدر می توان کرد
 بزَن گردن امل ها را به باده کز آن هر قطره خنجر می توان کرد
 سقاهم ربهم برخوان و می نوش که هر دم عیش دیگر می توان کرد
 وگر ساغر نداری می بیاور دهان را همچو ساغر می توان کرد
 و اعتقنا به خمر من هموم و الطرد
 ۶۶۱
 بیا ای زیرک و بر گول می خند بیا ای راه دان بر غول می خند
 چو در سلطان بی علت رسیدی هلا بر علت و معلول می خند
 اگر بر نفس نحسی دیو شد چیر برو بر خاذل و مخذول می خند

چو مرده مرده ای را کرد معزول
 مثال محترم پندار عزلش
 یکی در خواب حاصل کرد ملکی
 سوالی گفت کوری پیش کری
 وگر گوید فروشتم فلان را
 چو نقدت دست داد از نقل بس کن
 ۶۶۲

اگر عالم همه پرخار باشد
 وگر بی کار گردد چرخ گردون
 همه غمگین شوند و جان عاشق
 به عاشق ده تو هر جا شمع مرده ست
 وگر تنهاست عاشق نیست تنها
 شراب عاشقان از سینه جوشد
 به صد وعده نباشد عشق خرسند
 وگر بیمار بینی عاشقی را
 سوار عشق شو وز ره میندیش
 به یک حمله تو را منزل رساند
 علف خواری نداند جان عاشق
 ز شمس الدین تبریزی بیابی
 ۶۶۳

تویی نقشی که جان ها برنتابد
 جهان گر چه که صد رو در تو دارد
 روان گشتند جان ها سوی عشقت
 درون دل نهان نقشیست از تو
 چو خلوتگاه جان آیی خمش کن
 بدو نیک ار بینی نیک نبود
 بگو تو نام شمس الدین تبریز
 ۶۶۴

دلی دارم که گرد غم نگرده
 دلی دارم که خوی عشق دارد
 خطی بستانم از میر سعادت
 چو خاص و عام آب خضر نوشند
 اگر فاسق بود زاهد کندش
 میی دارم که هرگز کم نگرده
 که جز با عاشقان همدم نگرده
 که دیگر غم در این عالم نگرده
 دگر کس سخره ماتم نگرده
 وگر زاهد بود بلعم نگرده

چو یابد نردبان بر چرخ شادی
 چو خرمشاه عشق از دل برون جست
 ز سایه طره های درهم او
 بکن توبه ز گفتار ار چه توبه

۶۶۵

خنک جانی که او یاری پسندد
 تو باشی خنده و یار تو شادی
 تو باشی سجده و یار تو تعظیم
 تو باشی چون صدا و یار غارت
 تو آدینه بوی او وقت خطبه
 نگر آخر دمی در نحن اقرب
 خیالی خوش دهد دل زان بنازد
 بر او مسخره آمد دل و جان
 مزن سیلی چنانک گیج گرم
 خمش تا درس گوید آن زبانی
 اگر گویی تو نی را هی خمش کن

۶۶۶

چمن جز عشق تو کاری ندارد
 چه بی ذوقست آن کش عشق نبود
 به غیر قوت تن قوتی ننوشد
 هر آنک ترک خر گوید ز مستی
 ز خر رست و روان شد پابرنه
 چه غم دارد که خر رفت و رسن برد
 مشو غره به ازرق پوش گردون
 درافکن فتنه دیگر در این شهر
 بدران پرده ها را زانک عاشق
 بزنی آتش در این گفت و در آن کس

۶۶۷

سماع صوفیان می درنگیرد
 یقین می دانک جسمانیست آفت
 بیابد خلوت عشرت مسیحا
 چرا در بزم خلوت بی گرانان
 نه اصل این بنا باشد کلوخی

ز غم چون چرخ پیشش خم نگرده
 که باشد که خوش و خرم نگرده
 ز هر همسایه ای درهم نگرده
 از آن توبه شکن محکم نگرده

کز او دوریش خود صورت نیندد
 که بی شادی دهان کس نخندد
 که بی تعظیم هرگز سر نخندد
 چو آوازی به نزد کوه و گنبد
 نه ز آدینه جدا چون روز شنبد
 نظر را تا نجنباند نجنبند
 خیالی زشت آرد دل بتندد
 که از صله گه از سیلش رندد
 ز گنجی دور افتم ز اصل و مسند
 که لا باشد به پیشش صد مهند
 بگوید با لبش گو ای موید

وگر دارد چو من باری ندارد
 چه مرده ست آن که او یاری ندارد
 بجز دنیا سمن زاری ندارد
 غم پالان و افساری ندارد
 به گلزاری که آن خاری ندارد
 بر او خر چو مقداری ندارد
 که اندر زیر ایزاری ندارد
 که دور عشق هنجاری ندارد
 ز بی شرمی غم و عاری ندارد
 که در گفت تو اقراری ندارد

که آتش هیز می را تر نگیرد
 مکوپ این دست تا پا برنگیرد
 اگر مجلس ز گاو و خر نگیرد
 دل ما عیش را از سر نگیرد
 کلوخی لطف آن دلبر نگیرد

که چشم حقد یوسف را نداند
 ز هر آهو نه صحرا مشک یابد
 ز هر هر نی ناله مشتاق ناید
 چه داند لطف زهره زهره رفته
 می جان را بجز جانی ننوشد
 نه هر ابری حریف ماه گردد
 اگر دلدار گیرد در جهان کس
 خداوند شمس دین آن نور تبریز

۶۶۸

رجب بیرون شد و شعبان درآمد
 دم جهل و دم غفلت برون شد
 بروید دل گل و نسرين و ريحان
 دهان جمله غمگینان بخندد
 چو خورشید آدمی زربفت پوشد
 بزن دست و بگو ای مطرب عشق
 اگر دی رفت باقی باد امروز
 همه عمر گذشته باز آید
 چو در کشتی نوحی مست خفته
 منور شد چو گردون خاک تبریز

۶۶۹

چو شب شد جملگان در خواب رفتند
 دو چشم عاشقان بیدار تا روز
 چو ایشان را حریف از اندرونست
 همه در غصه و در تاب و عشاق
 همه اندر غم اسباب و ایشان
 کی یابد گرد ایشان را که ایشان
 تو چون دلوی بر بن دولاب می گرد
 بین آن ها که بند سیم بودند
 بین آن ها که سیمین بر گزیدند

۶۷۰

پریر آن چهره یارم چه خوش بود
 به یادم نیست هیچ آن ماجراها
 در آن بزم و در آن جمع و در آن عیش
 عتاب و ناز دلدارم چه خوش بود
 ولیکن زین خبر دارم چه خوش بود
 میان باغ و گلزارم چه خوش بود

بود	خوش	چه	هشیارم	معشوق	رخ	بودم	عشق	جام	مست	چه	اگر
											۶۷۱
آید	یار	بوی	سرنای	از	که	باید	سرنای	ناله	را	دلم	
نماید	جان	جمال	ناله	آن	کز	عاشقانه	نوای	خواهم	جان	به	
زاید	چه	تا	نالان	این	عجب	دارم	غم	از	که	نالم	همی
آزماید	می	جان	تو	آواز	که	عاشقان	حال	نای	ای	بگو	
گشاید	می	وا	چون	بگرفته	مه	طاسی	کز	بانگ	جان	بین	
برآید	پریان	از	فریاد	تا	که	عزیمت	دل	سینه	بر	بخوان	
نشاید	هم	کن	خمش	گویی	گرش	گردد	رنجور	مونس	ناله	چو	
											۶۷۲
نگنجد	در	همی	دلبر	آن	که	نرنجد	خواجه	تا	خفیه	بگویم	
نسنجد	را	گوهر	کان	ترازو	که	شکستم	ترازو	را	مستی	ز	
نغنجد	یوسف	با	گرگ	ماده	که	سربند	بدرید	زو	جمله	بتان	
بزنجد	زنجی	رومی	پیش	که	که	آن	روییست	سیه	جمله	هم	
بگنجد	یا	بیارد	زر	گنج	که	تبریز	شمس	پیش	کیست	قراضه	
											۶۷۳
خندد	پس	که	نخندد	او	گر	بندد	عقل	ای	غمزه	کسی	
پسندد	آن	انصاف	و	بود	بود	خورشید	و	چرخ	بر	اگر	
بگندد	بیارآمد	دریا	گر	که	که	دریا	موج	همچون	جوش	دلا	
نرندد	غم	جز	اجل	ز	تو	گشتی	پاک	از	خود	چو	
نقندد	چون	قندی	کان	ولیکن	ولیکن	کن	رها	گفتن	شکرشیرینی	شکرشیرینی	
											۶۷۴
گریزد	پیش	ز	غم	چندان	دو	گریزد	دانا	دل	غم	چنان	
گریزد	از	جا	دید	ما	چو	دزدست	چو	غم	و	مگر	
گریزد	صحرا	در	شیر	چو	چو	غم	گله	و	عشق	بغرد	
گریزد	بینا	دیده	پیش	ز	ز	ندارد	غم	برهنه	نایبنا	ز	
گریزد	سودا	این	غم	ولیکن	ولیکن	بینم	را	غم	تا	مرا	
گریزد	تنها	مرا	بیند	چو	چو	زبونند	غم	دست	به	همه	
گریزد	بالا	روم	پستی	وگر	وگر	گریزد	پستی	روم	بالا	اگر	
گریزد	ناگویا	ز	غم	غلط	غلط	درافتد	غم	کاین	بود	خمش	
											۶۷۵
باشد	باد	میان	خاشاکی	چو	چو	باشد	شاد	بی	که	هر	
باشد	استاد	بی	که	چو	چو	پرد	اوج	کز	خانگی	چو	

چه ماند صورتی کز خود تراشی
 چه ماند هیبت شمشیر چوبین
 تو عهدی کرده چون روح بودی
 اگر منکر شوی من صبر دارم

۶۷۶

سگ ار چه بی فغان و شر نباشد
 شنو از مصطفی کو گفت دیوم
 سگ اصحاب کهف و نفس پاکان
 سگ اصحاب را خوی سگی نیست
 که موسی را درخت آن شب چو اختر

۶۷۷

عجب آن دلبر زیبا کجا شد
 میان ما چو شمعی نور می داد
 دلم چون برگ می لرزد همه روز
 برو بر ره پیرس از رهگذریان
 برو در باغ پیرس از باغبانان
 برو بر بام پیرس از پاسبانان
 چو دیوانه همی گردم به صحرا
 دو چشم من چو جیحون شد ز گریه
 ز ماه و زهره می پرسم همه شب
 چو آن ماست چون با دیگرانست
 دل و جانش چو با الله پیوست
 بگو روشن که شمس الدین تبریز

۶۷۸

به صورت یار من چون خشمگین شد
 به صد وادی فرورفتم به سودا
 به سوی آسمان رفتم چو دیوان
 مرا گفتند راه راست برگیر
 مرا هم راه و همراهست یارم
 به زیر گلبنش هر کس که بنشست
 در این گفتارم آن معنی طلب کن
 ازیرا اسم ها عین مسماست
 اگر خواهی که عین جمع باشی

بدان شاهی که حوری زاد باشد
 به شمشیری که از پولاد باشد
 ولیکن کی تو را آن یاد باشد
 بدان روزی که روز داد باشد
 سگ ما چون سگ دیگر نباشد
 مسلمان شد دگر کافر نباشد
 اگر بر در بود بر در نباشد
 گر این سر سگ نمود آن سر نباشد
 نمود آذر ولیک آذر نباشد
 عجب آن سرو خوش بالا کجا شد
 کجا شد ای عجب بی ما کجا شد
 که دلبر نیم شب تنها کجا شد
 که آن همراه جان افزا کجا شد
 که آن شاخ گل رعنا کجا شد
 که آن سلطان بی همتا کجا شد
 که آن آهو در این صحرا کجا شد
 که آن گوهر در این دریا کجا شد
 که آن مه رو بر این بالا کجا شد
 چو این جا نیست او آن جا کجا شد
 اگر زین آب و گل شد لاکجا شد
 چو گفت الشمس لا یخفی کجا شد
 دلم گفت اه مگر با من به کین شد
 که چه چاره که چاره گر چنین شد
 از این درد آسمان من زمین شد
 چه ره گیرم که یار راستین شد
 که روی او مرا ایمان و دین شد
 سعادت با نشستش همنشین شد
 نفس های خوشم او را کمین شد
 ز عین اسم آدم عین بین شد
 همین شد چاره و درمان همین شد

مخوان این گنج نامه دیگر ای جان
 به کهگل چون بپوشم آفتابی
 اگر تو زین ملولی وای بر تو
 زره بر آب می دان این سخن را
 ز خود محجوبشان کردم به گفتن
 خمش باشم لب از گفتن بیندم
 ۶۷۹

چو دیوم عاشق آن یک پری شد
 چو ناگاهان بدیدش همچو برقی
 در انگشت پری مهر سلیمان
 چو سر چاکری عشق دریافت
 چو لب تر کرد او از جام عشقش
 چو شد او مشتری عشق جنی
 چو گاوی بود بی جان و زبان دیو
 همه جور و جفا و محنت عشق
 مگر درد فراق و جور هجران
 ز دست هجر او تا پیش مخدوم
 چو دیو آمد به پیشش خاک بوسید
 از آن مستی به تبریز است گردان
 ۶۸۰

نگارا مردگان از جان چه دانند
 بر بیگانگان تا چند باشی
 پوشان قد خوبت را از ایشان
 خرامان جانب میدان خویش آ
 بزنجوگان خود را بر در ما
 بهل ویرانه بر جغدان منکر
 چه دانند ملک دل را تن پرستان
 یکی مستی از این بی دست و بی پا
 ۶۸۱

کسی که غیر این سوداش نبود
 مثال گوی در میدان حیرت
 وجودی که نرست از سایه خوش
 نماید آینه سیمای هر کس
 ز ذوق ماش یاد ماش نبود
 دوان باشد اگر چه پاش نبود
 پناه سایه عنقاش نبود
 ازیرا صورت و سیماش نبود

به روزی صد هزاران عیب و خوبی
ندارد آینه با زشت بغضی
دهانی زین شکر مجروح گردد
به پرهای عجب دل برپردی
برو چون مه پی خورشید می کاه

۶۸۲

یکی لحظه از او دوری نباید
تو می گویی که بازآیم چه باشد
بسی این کار را آسان گرفتند
چرا آسان نماید کار دشوار
به هر حالی که باشی پیش او باش
اگر تو پاک و ناپاکی بمگریز
چنانک تن بساید بر تن یار
چو پا واپس کشد یک روز از دوست
جدایی را چرا می آزمایی
گیاهی باش سبز از آب شوقش
سرک بر آستان نه همچو مسمار

۶۸۳

ز خاک من اگر گندم برآید
خمیر و نانبا دیوانه گردد
اگر بر گور من آیی زیارت
میا بی دف به گور من ای برادر
زنج بر بسته و در گور خفته
بدری زان کفن بر سینه بندی
ز هر سو بانگ جنگ و چنگ مستان
مرا حق از می عشق آفریدست
منم مستی و اصل من می عشق
به برج روح شمس الدین تبریز

۶۸۴

ز رویت دسته گل می توان کرد
ز قد پرخم من در ره عشق
ز اشک خون همچون اطلس من
ز هر حلقه از آن زلفین پربند

تو دریایی و من یک قطره ای جان
 دلم صدپاره شد هر پاره نالان
 تو قاف قندی و من لام لب تلخ
 مرا همشیره است اندیشه تو
 رهی دورست و جان من پیاده
 خمش کن زان که بی گفت زبانی

۶۸۵

دل با دل دوست در حنین باشد
 گویم سخن و زبان نجبنام
 دانم که زبان و گوش غمازند
 صد شعله ی آتش است در دیده
 خود طرفه تر این که در دل آتش
 زان آتش باغ سبزتر گردد
 ای روح مقیم مرغزاری تو
 آن سوی که کفر و دین نمی گنجد

۶۸۶

ای مطرب جان چو دف به دست آمد
 چون چهره نمود آن بت زیبا
 ذرات جهان به عشق آن خورشید
 غمگین ز چبی مگر تو را غولی
 زان غول ببر بگیر سغراقی
 این پرده بزن که مشتری از چرخ
 در حلقه این شکستگان گردید
 این عشرت و عیش چون نماز آمد
 خامش کن و در خمش تماشا کن

۶۸۷

کی باشد کاین قفص چمن گردد
 این زهر کشنده انگبین بخشد
 آن ماه دو هفته در کنار آید
 آن یوسف مصر الصلا گوید
 بر ما خورشید سایه اندازد
 آن چنگ نشاط ساز نو یابد
 در خرمن ماه سنبله کویم

ولیکن جزو را کل می توان کرد
 که از هر پاره بلبل می توان کرد
 ز قاف و لام ما قل می توان کرد
 از این شیره بسی مل می توان کرد
 ولی دل را چو دلدل می توان کرد
 جهان پربانگ و غلغل می توان کرد

گویای خموش همچین باشد
 چون گوش حسود در کمین باشد
 با دل گویم که دل امین باشد
 از نکته دل که آتشین باشد
 چندین گل و سرو و یاسمین باشد
 تا آتش و آب همنشین باشد
 کان جا دل و عقل دانه چین باشد
 کی ما و من فلان دین باشد

این پرده بزن که یار مست آمد
 ماه از سوی چرخ بت پرست آمد
 رقصان ز عدم به سوی هست آمد
 از راه بیرد و همنشست آمد
 کان بر کف عشق از الست آمد
 از بهر شکستگان به پست آمد
 کان دولت و بخت در شکست آمد
 وین دردی درد آبدست آمد
 بلبل از گفت پای بست آمد

و اندرخور گام و کام من گردد
 وین خار خلدنه یاسمن گردد
 وز غصه حسود ممتحن گردد
 یعقوب قرین پیرهن گردد
 وان شمع مقیم این لگن گردد
 وین گوش حریف تن تن گردد
 چون نور سهیل در یمن گردد

خم	های	شراب	عشق	برجوشد	هنگام	کباب	و	بابزن	گردد
سیمرغ	هوای	ما	ز	قاف	دام	شبلی	و	بوالحسن	گردد
هر	ذره	مثال	آفتاب	آید	هر	قطره	به	موهبت	عدن
هر	بره	ز	گرگ	شیر	هر	پیل	انیس	کرگدن	گردد
ز	انبوهی	دلبران	و	مه	هر	گوشه	شهر	ما	ختن
هر	عاشق	بی	مراد	سرگشته	مستغرق	عشق	باختن		گردد
چون	قالب	مرده	جان	نو	یابد	ز	لفافه	و	کفن
آن	عقل	فضول	در	جنون	آید	هوش	از	بن	گوش
جان	و	دل	صد	هزار	دیوانه	از	بوسه	یار	خوش
آن	روز	که	جان	جمله	مخموران	ساقی	هزار	انجمن	گردد
وان	کس	که	سبال	می	زدی	بر	عشق	شهر	مرد
در	چاه	فراق	هر	کی	افتاده	ست	ره	یابد	و
باقیش	مگو	درون	دل	می	دار	آن	به	که	سخن

۶۸۸

روی	تو	به	رنگریز	کان	ماند	زلف	تو	به	نقش
گر	سایه	برگ	گل	فتد	بر	تو	بر	عارض	نازکت
روزی	گذرد	ز	هجر	تو	سالی	مسکین	عاشق	چنان	جوان
دلتنگ	نیم	اگر	چه	دل	تنگم	کاخر	دل	من	بدان
در	چشم	من	آی	تا	تو	هم	بینی	یک	تن

۶۸۹

دوش	از	بت	من	جهان	چه	می	شد	وز	ماه
در	پیش	رخش	چه	رقص	می	کرد	وز	آتش	عشق
چشم	از	نظرش	چه	مست	می	گشت	وز	قند	لبش
از	تیر	مژه	چه	صید	می	کرد	وان	ابروی	چون
می	شد	که	به	لاله	رنگ	بخشد	ور	نی	سوی
آن	لحظه	به	سبزه	گل	چه	می	گفت	وز	نرگش
جز	از	پی	نور	بخش	کردن	بر	چرخ	دوان	دوان
گر	زانک	نه	لطف	بی	کران	داشت	آن	ماه	در
بنمود	ز	لامکان	جمالی			یا	رب	که	از
بگشاد	نقاب	بی	نشانی			وین	عالم	بانسان	چه
شب	رفت	و	بماند	روز	مطلق	وین	عقل	چو	پاسبان
از	دیده	غیب	شمس	تبریز	این	دیده	غیب	دان	چه

۶۹۰

ای	عشق	که	جمله	از	تو	شادند	وز	نور	تو	عاشقان	بزادند					
تو	پادشهی	و	جمله	عشاق	همرنگ	تو	پادشه	نژادند	هر	کس	که	سری	و	دیده	ای	داشت
خورشید	تویی	و	ذره	از	توست	وان	نور	به	نور	بازدادند	چون	بوی	عنایت	تو	باشد	
چون	از	بر	تو	مدد	نباشد	گر	حمزه	و	رستمند	بادند	ای	دل	برجه	که	ماه	رویان
مستند	و	طریق	خانه	داند	زیرا	که	نه	مست	از	فسادند	تا	عشق	زید	زیند	ایشان	تا

۶۹۱

هر	چند	که	ببلان	گزینند	مرغان	دگر	خمش	نشینند	خود	گیر	که	خرمنی	ندارند	نه	از	خرمن	فقر	دانه	چینند												
از	حلقه	برون	نه	ایم	ما	نیز	شهان	نگینند	گر	ولوله	مرا	نخواهند	از	بهر	چه	کارم	آفرینند	شیرین	و	ترش	مراد	شاهست	دو	دیگ	نهاده	بهر	اینند				
بایست	بود	ترش	به	مطبخ	چون	مخموران	بدان	رهینند	هر	حالت	ما	غذای	قومیست	زین	اغذیه	غیبیان	سمینند	مرغان	ضمیر	از	آسمانند	روزی	دو	سه	بسته	زمینند	زانشان	ز	فلک	گسیل	کردند
تا	قدر	وصال	حق	بدانند	تا	درد	فراق	حق	بینند	بر	خاک	قراضه	گر	بریزند	شاهان	همه	صابر	و	شمس	تبریز	کم	سخن	بود								

۶۹۲

رفتیم	بقیه	را	بقا	باد	لابد	برود	هر	آنک	او	زاد	پنگان	فلک	ندید	هرگز	طشتی	که	ز	بام	درنیفتاد	
چندین	مدوید	کاندر	این	خاک	شاگرد	همان	شدست	کاستاد	ای	خوب	مناز	کاندر	آن	گور	بس	شیرینست	لا	چو	فرهاد	
آخر	چه	وفا	کند	بنایی	کاستون	ویست	پاره	ای	باد	گر	بد	بودیم	بد	ببردیم	ور	نیک	بدیم	یادتان	باد	
گر	اوحد	دهر	خویش	باشی	امروز	روان	شوی	چو	آحاد	تنها	ماندن	اگر	نخواهی	از	طاعت	و	خیر	ساز	اولاد	
آن	رشته	نور	غیب	باقیست	کانست	لباب	روح	اوتاد	آن	جوهر	عشق	کان	خلاصه	ست	آن	باقی	ماند	تا	به	آباد

این	ریگ	روان	چو	بی	قرارست	شکل	دگر	افکنند	بنیاد
چون	کشتی	نوحم	اندر	این	خشک	کان	طوفانست	ختم	میعاد
زان	خانه	نوح	کشتی	بود	کز	غیب	بدید	موج	مرصاد
خفتیم		میانه		خموشان	کز	حد	بردیم	بانگ	فریاد

۶۹۳

جانی	که	ز	نور	مصطفی	زاد	با	او	تو	مگو	ز	داد	و	بیداد
هرگز	ماهی		سباح	آموخت	آزادی	گزار	به	روی	او	شود	شاد		آزاد
خاری	که	ز	گلبن	طرب	رست	از	آتش	و	آب	و	خاک	و	از باد
دورست		رواق	های	شادی	ترکیب	موحدان	برون	باد					
زین	چار	بسیط	چون	چلیپا	زان	سو	ملکیست	مرصاد					
زان	سو	فلکیست	نیک	روشن	بینا	و	حکیم	و	تیز	و	استاد		
کمر	بخشش	دو	چشم	بخشد	در	عالم	آب	و	گل	به	ارشاد		
با	دیده	جان	چو	وایس	هر	سو	نوری	به	رسم	میلاد			
بینی	تو	و	دیگران	نینند	در	هر	ویران	بهشت	آباد				
در	هر	ابری	هزار	خورشید	هم	خیمه	زنی	به	بام	اوتاد			
تختی	بنهی	به	قصر	مردان	کو	را	است	ملک	مطیع	و	منقاد		
بویی	بیری	ز	شمس	تبریز									

۶۹۴

آن	کز	دهن	تو	رنگ	دارد	انصاف	که	رزق	تنگ	دارد		
وان	کس	که	جدل	بیست	با	با	عمر	عزیز	جنگ	دارد		
ماهی	که	بیافت	آب	حیوان	بر	بر	خشک	چرا	درنگ	دارد		
در	آینه	عکس	قیصر	روم	گر	نیست	بدانک	زنگ	دارد			
در	قدس	دلت	چو	خوک	دیدی	ملک	قدست	فرنگ	دارد			
ما	را	باری	نگار	خوش	قول	اندر	بر	خود	چو	چنگ	دارد	
زان	زخمه	او	همیشه	این	چنگ	پس	تن	تن	و	بس	ترنگ	دارد
هر	ذره	که	پای	کوفت	با	از	مشرق	چرخ	ننگ	دارد		
هر	جان	که	در	این	روش	جان	تو	که	عذر	لنگ	دارد	
زیرا	کاین	بحر	بس	کریمست	آن	نیست	که	او	نهنگ	دارد		
سگ	طبع	کسی	که	با	چنین	او	سرکشی	پلنگ	دارد			
سنگین	جانی	که	با	چنین	لعل	سودای	کلوخ	و	سنگ	دارد		
خامش	کن	و	جاه	گفت	کم	کاین	جاه	مزاج	بنگ	دارد		

۶۹۵

این	قافله	بار	ما	ندارد	از	آتش	یار	ما	ندارد
-----	-------	-----	----	-------	----	-----	-----	----	-------

ندارد	ما	بهار	ز	بویی	سبزند	های	درخت	چند	هر
ندارد	ما	خار	به	دلخسته	لیکن	گلشنست	چو	تو	جان
ندارد	ما	کنار	جوش	کو	حقایق	در	تو	دل	بحریست
ندارد	ما	قرار	که	والله	برقرارست	کوه	که	چند	هر
ندارد	ما	خمار	ز	بویی	مستست	صبح	هر	به	جانی
ندارد	ما	کار	طاعت	هم	ست	زهره	که	آسمان	آن
ندارد	ما	قفار	شیر	هر	را	پرس	خدای	شیر	از
ندارد	ما	عیار	که	آن	تبریز	شمس	نقد	تو	منمای

۶۹۶

ندارد	خبر	زر	معدن	وز	ندارد	زر	که	کسی	بیچاره
ندارد	شکر		ولی	طوطیست	تو	ماند	بی	دلی	بیچاره
ندارد	دگر	آن	که	افسوس	دولت	هزار	و	هنر	دارد
ندارد	اگر		بدهیمش	ما	بخشش	جام	دست	گوید	می
ندارد	جگر	آن	بر	گر	حیوان	آب	ریزیم	وی	بر
ندارد	تر	شاخ	که	زان	برگی	دهیم	را	برگان	بی
ندارد		اثر	دعا	گویند	ندارند	خبر	ز	که	آن
ندارد	نظر	ما	به	آن	بخشیم	دیده	که	آمد	نزدیک
برندارد	خدای		دست	جز	را	جان	مشکلات	که	خاموش

۶۹۷

ندارد	جهان	سر	تو	بی	جان	ندارد	جان	تو	لطف	بی	دل
ندارد	نان	و	آب	تو	خوان	کدخداییست	شگرف	چه	ار	عقل	
ندارد	آسمان		سر	هرگز	کویت	خاک	دید	چو	خورشید		
ندارد	بوستان	سر	پس	زین	جان	گلشن	دید	چو	گلنار		
ندارد	زیان	کند	سود	گر	گلیمی	سیه	تو	دولت	در		
ندارد	آن	و	آن	و	این	دارد	سیه	شب	بی	ماه	
ندارد	چراغدان		ماه	بی	هزاران	ها	ستاره	ز	دارد		
ندارد	زبان	جان	تو	گوش	بی	جان	نیست	گوش	بی	گفت	
ندارد	ترجمان		و	نالد	می	تظلم	در	غریب	وان	جان	
ندارد	نهان	غمش	که	اشکی	و	گواهست	او	زرد	لیکن	رخ	
ندارد	خران	دم	که	دم	آن	سرد	دم	بود	غمماز	شوم	
ندارد	جان	مهر	مه	را	کان	جانست	مهر	سرد	اصل	دم	
ندارد	گران	غمش	گونه	صد	بهارت	کند	سبکش	دل	چون	آن	
ندارد	جوان	را	پیران	جز	نوبهارت	چو	جوان	عشق	آن		

تا چند نشان دهی خمش کن
 بگذار نشان چو شمس تبریز
 کان اصل نشان نشان ندارد
 آن شمس که او کران ندارد

۶۹۸

آن کس که ز تو نشان ندارد
 ما بر در و بام عشق حیران
 دل چون چنگست و عشق زخمه
 امروز فغان عاشقان را
 هر ذره پر از فغان و ناله ست
 رقص است زبان ذره زیرا
 هر سو نگران تست دل ها
 این عالم را کرانه ای هست
 مانند خیال تو ندیدم
 مانده غمزه ات ندیدم
 دادی کمری که بر میان بند
 گفתי که به سوی ما روان شو

۶۹۹

بیچاره کسی که می ندارد
 بیچاره زمین که شوره باشد
 باری دل من صبح مستست
 گفتم به صبح خفتگان را
 امروز گریخت شرم از من
 ساقیست گرفته گوشم امروز
 جام چو عصاش ازدها شد
 خاموش و بین که خمستان

۷۰۰

آن خواجه خوش لقا چه دارد
 هان تا نیروی تو در جوالش
 اندر سخنش کشان و بو گیر
 در گلشن ذوق او فرورو
 هر چند کز انبیا بلافید
 گر چه صلوات می فرستند
 یا سایه خود بر او مینداز
 در ساقی خویش چنگ درزن

عمری پی زید و عمرو بردی زین پس بنگر خدا چه دارد
 از سرمجموع اصل مگذر کاین اصل جدا جدا چه دارد
 این کاه سخن دگر میما بندیش که کههربا چه دارد

۷۰۱

آن خواجه خوش لقا چه دارد بازار مرا بها چه دارد
 او عشوه دهد از او تو مشنو رختش بطلب که تا چه دارد
 نقدش برکش بین که چندست در نقد دگر دغا چه دارد
 گر دست و ترازوی نداری تا برکشی کز صفا چه دارد
 اندر سخنش کشان و بو گیر کز بوی می بقا چه دارد
 شاد آن که بجست جان خود را کز حالت مرتضا چه دارد
 در خویش ز اولیا چه بیند وز لذت انبیا چه دارد
 گفتم به قلندری که بنگر کان چرخ که شد دوتا چه دارد
 گفتا که فراغتست ما را کو خود چه کس است یا چه دارد
 مستم ز خدا و سخت مستم سبحان الله خدا چه دارد
 از رحمت شمس دین تبریز هر سینه جدا جدا چه دارد

۷۰۲

پرکندهگی از نفاق خیزد پیروزی از اتفاق خیزد
 تو ناز کنی و یار تو ناز چون ناز دو شد طلاق خیزد
 ور زان که نیاز پیش آری صد وصلت و صد عناق خیزد
 از ناز شود ولایتی تنگ در دل سفر عراق خیزد
 تو خون تکبر ار نریزی خون جوش کند خناق خیزد
 رو دردی ناز را پپالا زیرا طرب از رواق خیزد
 یار آن طلبد که ذوق یابد زیرا طلب از مذاق خیزد
 یارست نه چوب مشکن او را چون برشکنی طراق خیزد
 این بانگ طراق چوب ما را دانیم که از فراق خیزد

۷۰۳

آن کس که ز جان خود نترسد از کشتن نیک و بد نترسد
 وان کس که بدید حسن یوسف از حاسد و از حسد نترسد
 آن کس که هوای شاه دارد از لشکر بی عدد نترسد
 آخر حیوان ز ذوق صحبت از جفته و از لگد نترسد
 آن کس که سعادت ازل دید از عاقبت ابد نترسد
 چون کوه احد دلی بیاید تا او ز جز احد نترسد
 مرغی که ز دام نفس خود رست هر جای که برپرد نترسد

هر	جای	که	هست	گنج	گنجست	کشته	احد	از	لحد	نترسد		
هر	جانوری	کز	اصل	آبست	گر	غرقة	شود	عمد	نترسد			
هر	تن	که	سرشته	بهشتست	بر	دوزخ	برزند	نترسد				
وان	را	که	مدد	از	اندرونست	عالم	بی	مدد	نترسد			
از	ابلهیست	نی	شجاعت	گر	جاهل	از	خرد	نترسد				
خود	سر	نبدست	آن	حسی	را	عشق	تو	پا	کشد	نترسد		
این	مایه	لعنتست	کابله	دل	های	شهان	خلد	نترسد				
هم	پرده	خویش	می	درد	کو	من	و	تو	درد	نترسد		
پازهر	چو	نیستش	چرا	او	زهر	دنیا	خورد	نترسد				
در	حضرت	آن	چنان	رقیبی	در	شاهد	بنگرد	نترسد				
زنهار	به	سر	برو	بدان	ره	جا	دلت	از	رصد	نترسد		
صراف	کمین	درست	و	آن	دزد	کیسه	درم	برد	نترسد			
آن	جا	گرگان	همه	شبانند	آن	جا	مردی	ز	صد	نترسد		
آن	جا	من	و	تو	و	وام	ز	خود	ستد	نترسد		
هرگز	دل	تو	ز	تو	نرنجد	ذقت	ز	خد	نترسد			
گلشن	ز	بهار	و	باغ	سوسن	سرو	لطیف	قد	نترسد			
چون	گل	بشکفت	و	روی	خود	دید	پس	ز	قبول	و	رد	نترسد
بس	کن	هر	چند	تا	قیامت	این	بحر	گهر	دهد	نترسد		

۷۰۴

آن	جا	که	چو	تو	نگار	باشد	سالوس	و	حفاظ	عار	باشد
سالوس	و	حیل	کنار	گیرد	چون	رحمت	بی	کنار	باشد		
بوسی	به	دغا	ربودم	از	تو	دوست	دغا	سه	بار	باشد	
امروز	وفا	کن	آن	سوم	را	امروز	یکی	هزار	باشد		
من	جوی	و	تو	آب	و	بوسه	آب	جویبار	باشد		
از	بوسه	آب	بر	لب	جوی	اشکوفه	و	سبزه	زار	باشد	
از	سبزه	چه	کم	شود	که	سبزه	در	دیده	خار	باشد	
موسی	ز	عصا	چرا	گریزد	گر	بر	فرعون	مار	باشد		
بر	فرعونان	که	نیل	خون	گشت	بر	مومن	خوشگوار	باشد		
هرگز	نرمد	خلیل	ز	آتش	گر	بر	نمرود	نار	باشد		
یعقوب	کجا	رمد	ز	یوسف	گر	بر	پسرانش	بار	باشد		
آن	باد	بهار	جان	باغست	بر	شوره	اگر	غبار	باشد		
زان	باغ	درخت	برگ	یابد	اشکوفه	بر	او	سوار	باشد		
احمد	چو	تو	راست	پس	ز	بوجهل	عشقا	سزدت	که	عار	باشد

این را بر دست و آن بدین مات
 آن کس که ز بخت خود گریزد
 هین دام مننه به صید خرگوش
 ای دل ز عبیر عشق کم گوی

۷۰۵

ای کز تو همه جفا وفا شد
 با روی تو سور شد عزاها
 شد بی قدمت سرا خرابه
 از دعوت تو فنا شود هست
 ای کشته مرا به جرم آنک
 آن تخم عطای تست در جان
 اعنات مهیجست جان را
 گر عاشق داد نیست جودت
 زد پرتو ساقیت بر ابر
 زد عکس صبوری تو بر کوه
 زد عکس بلندی تو بر چرخ
 از حسن تو خاک هم خبر یافت
 از گفت بدار چنگ کز وی

۷۰۶

روزم به عیادت شب آمد
 از بس که شنید یارم چرخ
 یار آمد و جام باده بر کف
 هر بار ز جرعه مست بودم
 عالم به خمار اوست معجب
 بر هر فلکی که ماه او تافت
 گویی مه نو سواره دیدش
 این بس نبود شرف جهان را
 شاد آن دل روشنی که بیند
 از پرتو دل جهان پرگل
 هر میوه به وقت خویش سر کرد
 بس کن که به پیش ناطق کل
 بس کن که عروس جان ز جلوه
 من بس نکنم که بی دلان را

کار دنیا قمار باشد
 بگریخته شرمسار باشد
 تا شیر تو را شکار باشد
 خود بو برد آن که یار باشد

آن عهد و وفای تو کجا شد
 بی روی تو سورها عزا شد
 باز از تو خرابه ها سرا شد
 وز هجر تو هست ها فنا شد
 از من راضی به جان چرا شد
 کو را کف دست باسحا شد
 ورنی ز چه روی جان گدا شد
 پس جان ز چه عاشق دعا شد
 کز عکس تو ابرها سقا شد
 تسکین زمین و متکا شد
 معنی تو صورت سما شد
 شد یوسف خوب و دلربا شد
 بی گفت تو فهم بانوا شد

جانم به زیارت لب آمد
 از یارب من به یارب آمد
 زان می که خلاف مذهب آمد
 این بار قده لبالب آمد
 پس وی چه عجب که معجب آمد
 خورشید کمینه کوکب آمد
 کز عشق چو نعل مرکب آمد
 کو روح و جهان چو قالب آمد
 دل را که چه سان مقرب آمد
 زیبا و خوش و مودب آمد
 هر فصل چه سان مرتب آمد
 گویای خمش مهذب آمد
 با نامحرم معذب آمد
 این کلبشکر محرب آمد

من بس نکمم به کوری آنک
 خامش که به گفت حاجتی نیست
 خود گفتن بنده جذب حقست
 ۷۰۷

آن یوسف خوش عذار آمد
 وان چون جذب ره دین مذذب آمد
 وان سنجق صد هزار نصرت
 ای کار تو مرده زنده کردن
 شیری که به صید شیر گیرد
 دی رفت و پریر نقد بستان
 این شهر امروز چون بهشتست
 می زن دهلی که روز عیدست
 ماهی از غیب سر برون کرد
 از خوبی آن قرار جان ها
 هین دامن عشق برگشاید
 ای مرغ غریب پربریده
 هان ای دل بسته سینه بگشا
 ای پای بیا و پای می کوب
 از پیر مگو که او جوان شد
 گفתי با شه چه عذر گویم
 گفתי که کجا رهم ز دستش
 ناری دیدی و نور آمد
 آن کس که ز بخت خود گریزد
 خامش کن و لطف هاش مشمر
 ۷۰۸

برخیز که ساقی اندرآمد
 آمد می ناب وز پی نقل
 آن جان و جهان رسید و از وی
 مشک آمد پیش طره او
 زد حلقه مشک فام و می گفت
 از تابش لعل او چه گویم
 زان سنبل ابروش حیاتم
 درده می خام و بین که ما را
 آن رایت سرخ کز نهییش
 ۷۱

هر	کار	که	بسته	گشت	و	مشکل	آن	کار	بدو	میسر	آمد
می	ده	که	سر	سخن	ندارم	زیرا	که	سخن	چو	لنگر	آمد
۷۰۹											
جان	از	سفر	دراز	آمد	بر	خاک	در	تو	باز آمد		
در	نقد	وجود	هر	چه	زر	بود	از	گنج	عدم	به	گاز
بی	مهر	تو	هر	که	آسمان	رفت	درهای	فلک	سرفراز	آمد	
بی	آبی	خویش	جمله	دیدند	هرک	از	تو	نه	سرفراز	آمد	
جان	رفت	که	بی	تو	کار	سازد	و	نه	کارساز	آمد	
اندر	سفرش	بشد	حقیقت	کو	بی	تو	همه	مجاز	آمد		
از	گرد	ره	آمدست	امروز	رحم	آر	که	پرنیاز	آمد		
سر	را	ز	دریچه	ای	برون	کن	تا	بیند	کان	طراز	آمد
تا	نعره	عاشقان	برآید	کان	قبله	هر	نماز	آمد			
از	پیش	تو	رفت	باز	جانم	طل	تو	شنید	و	باز آمد	
ای	اهل	رباط	وارهدیت	کز	خط	خوشش	جواز	آمد			
آن	چنگ	طرب	که	بی	نوا	بود	رقصی	که	کنون	به	ساز
از	سلسله	نیاز	رستید	کان	بند	هزار	ناز	آمد			
ترک	خر	کالبد	بگوید	کان	شاه	براق	تاز	آمد			
نور	رخ	شمس	حق	تبریز	عالم	بگرفت	و	راز	آمد		
۷۱۰											
آن	شعله	نور	می	خرامد	وان	فتنه	حور	می	خرامد		
شب	جامه	سپید	کرد	زیرا	کان	ماه	ز	دور	می	خرامد	
مستان	شبانہ	را	بشارت	ساقی	به	سحور	می	خرامد			
جان	را	به	مثال	عود	سوزیم	کان	کان	بلور	می	خرامد	
آن	فتنه	نگر	که	بار	دیگر	با	صد	شر	و	شور	می
آن	دشمن	صبرهای	عاشق	در	خون	صبور	می	خرامد			
جانم	به	فدای	آن	سلیمان	کو	جانب	مور	می	خرامد		
جز	چهره	عاشقان	مییند	کان	شاه	غیور	می	خرامد			
در	قالب	خلق	شمس	تبریز	چون	نفخه	صور	می	خرامد		
۷۱۱											
امروز	نگار	ما	نیامد	آن	دلبر	و	یار	ما	نیامد		
آن	گل	که	میان	باغ	جانست	به	کنار	ما	نیامد		
صحرا	گیریم	همچو	آهو	چون	مشک	تتار	ما	نیامد			
ای	روتق	مطربان	همین	گو	کان	رونق	کار	ما	نیامد		

آرام	مده	تو	نای	و	دف	را	کآرام	و	قرار	ما	نیامد
آن	ساقی	جان	نگشت	پیدا	را	درمان	خمار	ما	نیامد		
شمس	تبریز	شرح	فرما	چون	فصل	بهار	ما	نیامد			
۷۱۲											
خوش	باش	که	هر	که	راز	داند	داند	که	خوشی	خوشی	کشاند
شیرین	چو	شکر	تو	باش	شاکر	شاکر	هر	دم	شکر	ستاند	
شکر	از	شکرست	پر	آستین	بر	تا	سر	شاکران	فشانند		
تلخش	چو	بنوشی	و	بخندی	ذات	در	تو	تلخی	نماند		
گویی	که	چگونه	ام	خوشم	من	گویم	ترشم	دلت	بماند		
گوید	که	نهان	مکن	ولیکن	در	گوشم	گو	که	کس	ندانند	
در	گوش	تو	حلقه	وفا	نیست	گوش	تو	به	گوش	ها	رساند
۷۱۳											
ساقی	زان	می	که	می	چریدند	بفرزای	که	یارکان	رسیدند		
مهمان	بفرود	می	بیفزا	زان	خب	که	اولیا	چشیدند			
زان	می	که	ز	بوش	جمله	ابدال	و	ناپدیدند			
ای	ساقی	خوب	شکرالله	کان	روی	نکوت	را	دیدند			
ای	آتش	رخت	سوز	عشاق	عشق	تو	رخت	ها	کشیدند		
ای	پرده	فروکشیده	بنگر	کز	عشق	چه	پرده	ها	دریدند		
۷۱۴											
اول	نظر	ار	چه	سرسری	بود	سرمایه	و	اصل	دلبری	بود	
گر	عشق	وبال	و	کافری	بود	آخر	نه	به	روی	آن	پری
آن	جام	شراب	ارغوانی	وان	آب	حیات	زندگانی				
وان	دیده	بخت	جاودانی	آخر	نه	به	روی	آن	پری	بود	
جمعیت	جان	های	خرم	در	سایه	آن	دو	زلف	درهم		
در	مجلس	و	بزم	شاه	اعظم	آخر	نه	به	روی	آن	پری
از	رنگ	تو	گشته	ایم	بی	رنگ	سوی	جهان	هزار	فرسنگ	
آن	دم	که	بماند	جان	ما	دنگ	آخر	نه	به	روی	آن
در	عشق	پدید	شد	سپاهی	در	سایه	چتر	پادشاهی			
افتاده	دلم	میان	راهی	آخر	نه	به	روی	آن	پری	بود	
همچون	مه	نو	ز	غم	خمیدن	چون	سایه	به	رو	و	سر
از	عالم	دل	ندا	شنیدن	آخر	نه	به	روی	آن	پری	بود
آن	مه	که	بسوخت	مشتری	را	بشکست	بتان	آزری	را		
گر	دل	بگزید	کافری	را	آخر	نه	به	روی	آن	پری	بود

گر هجده هزار عالم ای جان
وان شعله نور حالم ای جان
گر داد طریق عشق دادیم
ور دیده نو در او گشادیم
آن دم که ز ننگ خویش رستیم
وان ساغرها که درشکستیم
باغی که حیات گشت وصلش
شمس تبریز اصل اصلش

۷۱۵

اول نظر ار چه سرسری بود
گر عشق وبال و کافری بود
زان رنگ تو گشته ایم بی رنگ
گر روم گزید جان اگر زنگ
رو کرده به چتر پادشاهی
گر یاوه شد او ز شاهراهی
همچون مه بی پری پریدن
چون سرو ز بادها خمیدن

زان مه که نواخت مشتری را
گر سهو فتاد سامری را
گر هجده هزار عالم ای جان
گر حالم وگر محالم ای جان
چون ماه نزارگشته شادیم
ور هم به خسوف درفتادیم
ناموس شکسته ایم و مستیم
ور دست و ترنج را بخشیم

زان جام شراب ارغوانی
گر داد فضولی نشانی
فصلی بجز این چهار فصلش
گر لاف زدیم ما ز وصلش
خاموش که گفتی نتان گفت
ور مست شد این دل و نشان گفت

۷۱۶

دیر آمده ای سفر مکن زود
ای مایه هر مراد و هر سود

ای ز آتش عزم رفتن تو
هر عود تلف شود ز آتش
او مید تو هر دمی بگوید
اما تو مگو که جهد و کوشش
معزول مکن تو قدرتم را
هر لحظه بکاهمت چو خواهم
بربند دهان ز گفت و سر نه

۷۱۷

آن کس که به بندگیت آید
ای روی تو خوب و خوی تو خوش
روی تو و خوی تو لطیفست
آن شخص که مردنیست فردا
چیزی که به خود نمی پسندد
از خشم مخای هیچ کس را
برخیز ز قصد خون خلقان
آن گاه قضا ز تو بگردد
ای گفته که مردم این چه مردیست

۷۱۸

آخر گهر وفا بیارید
ما خاک شما شدیم در خاک
بر مظلومان راه هجران
ای زهره بیان به بام این مه
یا نیز شما ز درد دوری
محروم نماند کس از این در
آن درد که کوه از او چو ذرست
ای قوم که شیرگیر بودیت
زان نرگس مست شیرگیرش
زان دلبر گلعدار اکنون
با این همه گنج نیست بی رنج
مردانه و مردرنگ باشید
چون عاشق را هزار جانست
جان کم ناید ز جان مترسید
عشقست حریف حيله آموز

در	عشق	حلال	گشت	حیله	در	عشق	رهین	صد	قمارید
حقت	اگر	ز	عشق	آن	سرو	با	جمله	گلرخان	جو
حقت	اگر	ز	عشق	موسی	بر	فرعونان	نفس	مارید	
جان	را	سپر	بلاش	سازید	کاندر	کف	عشق	ذوالفقارید	
در	صبر	و	ثبات	کوه	قافید	کوه	حلیم	و	باوقارید
چون	بحر	نهان	به	مظهر	آید	ماننده	موج	بی	قرارید
هنگام	نتار	و		درفشانی	چون	ابر	به	وقت	نوبهارید
در	تیر	شهیت	اگر	شهیدیت	در	پیش	مهیت	اگر	غبارید
پاینده	و	تازه	همچو	سروید	چون	شاخ	بلند	میوه	دارید
ز	آسیب	درخت	او	چو	سینید	چون	سیب	درخت	سنگسارید
گر	سنگ	دلان	زندتان	سنگ	با	گوهر	خویش	یار	غارید
چون	دامن	در	پیش	دوانید	گر	همچو	سجاف	بر	کنارید
چون	همسفرید	با	مه	خویش	پیوسته	چو	چرخ	در	دوارید
هم	عشق	شما	و	هم	شما	عشق	هم	مهارید	
گر	نقب	زنست	نفس	و	دزدست	آخر	نه	در	این
از	عشق	خورید	باده	و	نقل	گر	مقبل	وگر	حلال
دیدیت	که	تان	همی	نگارد	دیگر	چه	خیال	می	نگارید
اوتان	به	خود	اختیار	کردست	چه	در	پی	جبر	و
محکوم	یک	اختیار	باشید	گر	عاشق	و	اهل	اعتبارید	
خاموش	کنم	اگر	چه	با	من	در	نطق	و	سکوت

۷۱۹

ای	اهل	صبح	در	چه	کارید	شب	می	گذرد	روا
ماننده		آفتاب	رخشان	از	جام	صبح	سر	برآرید	
ای	شب	شمران	اگر	شمارست	باری	شب	زلف	او	شمارید
زخمی	که	زدست	وانمایید	گر	پنجه	شیر	را	شکارید	
در	خواب	شوید	ای	ملولان	وین	خلوت	را	به	ما
می	آید	آن	نگار	امشب	چون	منتظران	آن	نگارید	
زان	روی	که	شمس	دین	تبریز	داند	که	شما	در

۷۲۰

از	بهر	چه	در	غم	و	زحیرید	وقت	سفرست	خر
خیزید	روان	شوید	یاران	تا	همچو	روان	صفا	پذیرید	
پران	باشید	در	پی	صید	آخر	نه	کم	از	کمان
اندر	حرکت	نهانست	روزی	گر	محتشمید	وگر	فقیرید		

در	اول	روز	تازه	ز	آیند	که	شب	سوی	غیب	در	مسیرید		
۷۲۱													
هر	سینه	که	سیمبر	ندارد	شخصی	باشد	که	سر	ندارد				
وان	کس	که	ز	دام	عشق	دورست	باشد	که	پر	ندارد			
او	را	چه	خبر	بود	ز	عالم	باخبران	خبر	ندارد				
او	صید	شود	به	تیر	غمزه	کز	عشق	سر	سپر	ندارد			
آن	را	که	دلیر	نیست	در	راه	پنداری	جگر	ندارد				
در	راه	فکنده	است	دری	جز	او	که	فکند	برندارد				
آن	کس	که	نگشت	گرد	آن	در	بی	گهرست	و	فر	ندارد		
وقت	سحرست	هین	بخسید	زیرا	شب	ما	سحر	ندارد					
۷۲۲													
ما	مست	شدیم	و	دل	جدا	شد	از	ما	بگریخت	تا	کجا	شد	
چون	دید	که	بند	عقل	بگسست	در	حال	دلم	گریزپا	شد		شد	
او	جای	دگر	نرفته	باشد	او	جانب	خلوت	خدا	شد			شد	
در	خانه	مجو	که	او	هواییست	او	مرغ	هواست	و	در	هوا	شد	
او	باز	سپید	پادشاهست	پرید	به	سوی	پادشا	شد				شد	
۷۲۳													
ساقی	برخیز	کان	مه	آمد	بشتاب	که	سخت	بی	گه	آمد			
ترکانه	بتاز	وقت	تنگست	کان	ترک	ختا	به	خرگه	آمد				
در	وهم	نبود	این	سعادت	اقبال	نگر	که	ناگه	آمد				
عاشق	چو	پیاله	پر	ز	خون	بود	چون	ساغر	می	به	قهقهه	آمد	
با	چون	تو	مه	آنک	وقت	دریافت	تعجیل	نکرد	ابله	آمد			
از	خرمن	عشق	هر	کی	بگریخت	کاهست	به	خرمن	که	آمد			
بی	گه	شد	و	هر	کی	اوست	مقبل	بگریخت	ز	خود	به	درگه	آمد
اندر	تبریزهای	و	هوئیست	آن	را	که	ز	هجر	با	ره	آمد		
۷۲۴													
گرمابه	دهر	جان	فزا	بود	زیرا	که	در	او	پری	ما	بود		
مر	پریان	را	ز	حیرت	او	هر	گوشه	مقال	و	ماجرا	بود		
عقلست	چراغ	ماجراها	آن	جا	هش	و	عقل	از	کجا	بود			
در	صرصر	عشق	عقل	پشه	ست	آن	جا	چه	مجال	عقل	ها	بود	
از	احمد	پا	کشید	جبریل	از	سدره	سفر	چو	ماورا	بود			
گفتا	که	بسوزم	ار	بیایم	کان	سو	همه	عشق	بد	ولا	بود		
تعظیم	و	مواصلت	دو	ضدند	در	فسحت	وصل	آن	هبا	بود			

آن جا لیلی شدست مجنون زیرا که جنون هزار تا بود
 آن جا حسنی نقاب بگشود پیراهن حسن ها قبا بود
 یوسف در عشق بد زلیخا نی زهره و چنگ و نی نوا بود
 وان نافخ صور مانده بی روح کان جا جز روح دوست لا بود
 در بحر گریخت این مقالات زیرا هنگام آشنا بود

۷۲۵

کس با چو تو یار راز گوید یا قصه خویش باز گوید
 عاقل کردست با تو کوتاه لیکن عاشق دراز گوید
 از عشق تو در سجود افتد سودای تو در نماز گوید
 از ناز همه دروغ گویی آنچه این دلم از نیاز گوید
 من همچو ایازم و تو محمود بشنو سخنی کایاز گوید
 پیش تو کسی حدیث من گفت گفتم تو که او مجاز گوید
 چون زر سخنان من شنیدی گفتم به طریق گاز گوید

۷۲۶

شب رفت حریفکان کجایید شب تا برود شما بیاید
 از لعل لبش شراب نوشید وز خنده او شکر بخایید
 چون روز شود به هوشیاران زین باده نشانه وانمایید
 در جیب شما چو دردمی دهند عیسی زایید اگر بزایید
 بی هشت بهشت و هفت دوزخ همچون مه چهارده برآید
 یک موی ز هفت و هشت گره هست این خلوت خاص را نشاید
 مویی در چشم نیست اندک زنهار که سرمه ای بسایید
 چون چشم ز موی پاک گردد در عشق چو چشم پیشواید
 در عشق خدیو شمس تبریز انصاف که بی شما شماید

۷۲۷

از دلبر ما نشان کی دارد در خانه مهی نهران کی دارد
 بی دیده جمال او کی بیند بیرون ز جهان جهان کی دارد
 آن تیر که جان شکار آنست بنمای که آن کمان کی دارد
 در هر طرفی یکی نگاریست صوفی تو نگر که آن کی دارد
 این صورت خلق جمله نقش اند هم جان داند که جان کی دارد
 این جمله گدا و خوشه چین اند آن دست گهرفشان کی دارد
 قلاب شدند جمله عالم آخر خبری ز کان کی دارد
 شادست زمان به شمس تبریز آخر بنگر زمان کی دارد

۷۲۸

دشمن خویشیم و یار آنک ما را می کشد
زان چنین خندان و خوش ما جان شیرین می دهیم
خویش فربه می نمایم از پی قربان عید
آن بلیس بی تبش مهلت همی خواهد از او
همچو اسماعیل گردن پیش خنجر خوش بنه
نیست عزرائیل را دست و رهی بر عاشقان
کشتگان نعره زنان یا لیت قومی یعلمون
از زمین کالبد برزن سری وانگه بین
روح ریخی می ستاند راح روحی می دهد
آن گمان ترسا برد مومن ندارد آن گمان
هر یکی عاشق چو منصورند خود را می کشند
صد تقاضا می کند هر روز مردم را اجل
بس کنم یا خود بگویم سر مرگ عاشقان
شمس تبریزی برآمد بر افق چون آفتاب

۷۲۹

اینک آن جویی که چرخ سبز را گردان کند
اینک آن چوگان سلطانی که در میدان روح
اینک آن نوحی که لوح معرفت کشتی اوست
هر که از وی خرقة پوشد برکشد خرقة فلک
نیست ترتیب زمستان و بهارت با شهی
خار و گل پیشش یکی آمد که او از نوک خار
هر که در آبی گریزد ز امر او آتش شود
من بر این برهان بگویم زانک آن برهان من
چه نگری در دیو مردم این نگر کو دم به دم
اینک آن خضری که میرآب حیوان گشته بود
گر چه نامش فلسفی خود علت اولی نهاد
گوهر آینه کست با او دم مزن
دم مزن با آینه تا با تو او همدم بود
کفر و ایمان تو و غیر تو در فرمان اوست
هر که نادان ساخت خود را پیش او دانا شود
دام نان آمد تو را این دانش تقلید و ظن
پس ز نومیدی بود کان کور بر درها رود
این سخن آییست از دریای بی پایان عشق

غرق دریاییم و ما را موج دریا می کشد
کان ملک ما را به شهد و قند و حلوا می کشد
کان قصاب عاشقان بس خوب و زیبا می کشد
مهلتی دادش که او را بعد فردا می کشد
درمزد از وی گلو گر می کشد تا می کشد
عاشقان عشق را هم عشق و سودا می کشد
خفیه صد جان می دهد دلدار و پیدا می کشد
کو تو را بر آسمان بر می کشد یا می کشد
باز جان را می رهند جغد غم را می کشد
کو مسیح خویشان را بر چلیپا می کشد
غیر عاشق وانما که خویش عمدا می کشد
عاشق حق خویشان را بی تقاضا می کشد
گر چه منکر خویش را از خشم و صفرا می کشد
شمع های اختران را بی محابا می کشد

اینک آن رویی که ماه و زهره را حیران کند
هر یکی گو را به وحدت سالک میدان کند
هر که در کشتیش ناید غرقه طوفان کند
هر که از وی لقمه یابد حکمتش لقمان کند
بر من این دم را کند دی بر تو تابستان کند
بر یکی کس خار و بر دیگر کسی بستان کند
هر که در آتش شود از بهر او ریحان کند
گر همه شبهه ست او آن شبهه را برهان کند
آدمی را دیو سازد دیو را انسان کند
زنده را بخشد بقا و مرده را حیوان کند
علت آن فلسفی را از کرم درمان کند
کو از این دم بشکند چون بشکند تاوان کند
گر تو با او دم زنی او روی خود پنهان کند
سر مکش از وی که چشمش غارت ایمان کند
ور بر او دانش فروشد غیرتش نادان کند
صورت عین یقین را علم القرآن کند
داروی دیده نجوید جمله ذکر نان کند
تا جهان را آب بخشد جسم ها را جان کند

هر که چون ماهی نباشد جوید او پایان آب
گر به فقر و صدق پیش آیی به راه عاشقان
۷۳۰

اینک آن مرغان که ایشان بیضه ها زرین کنند
چون بتازند آسمان هفتمین میدان شود
ماهیانی کاندرون جان هر یک یونسیست
دوزخ آشامان جنت بخش روز رستخیز
از لطافت کوه ها را در هوا رقصان کنند
جسم ها را جان کنند و جان جاویدان کنند
از همه پیداترند و از همه پنهان ترند
گر عیان خواهی ز خاک پای ایشان سرمه ساز
گر تو خاری همچو خار اندر طلب سرتیز باش
گر مجال گفت بودی گفتنی ها گفتنی
۷۳۱

پیش از آن کاندرا جهان باغ و می و انگور بود
ما به بغداد جهان جان انالحق می زدیم
پیش از آن کاین نفس کل در آب و گل معمار شد
جان ما همچون جهان بد جام جان چون آفتاب
ساقیا این معجان آب و گل را مست کن
جان فدای ساقی کز راه جان در می رسد
ما دهان ها باز مانده پیش آن ساقی کز او
یا دهان ما بگیر ای ساقی ور نی فاش شد
شهر تبریز ار خبر داری بگو آن عهد را
۷۳۲

دی میان عاشقان ساقی و مطرب میر بود
عقل باتدبیر آمد در میان جوش ما
در شکار بی دلان صد دیده جان دام بود
آهوی می تاخت آن جا بر مثال اژدها
دیدم آن جا پیرمردی طرفه ای روحانی
دیدم آن آهو به ناگه جانب آن پیر تاخت
کاسه خورشید و مه از عربده درهم شکست
روح قدسی را بپرسیدم از آن احوال گفت
شمس تبریزی تو دانی حالت مستان خویش

هر که او ماهی بود کی فکرت پایان کند
شمس تبریزی تو را همصحب مردان کند

کره تند فلک را هر سحرگه زین کنند
چون بخرسند آفتاب و ماه را بالین کنند
گلبنانی که فلک را خوب و خوب آیین کنند
حاکمند و نی دعا دانند و نه نفرین کنند
وز حلاوت بحرها را چون شکر شیرین کنند
سنگ ها را کان لعل و کفرها را دین کنند
گر عیان خواهی به پیش چشم تو تعیین کنند
زانک ایشان کور مادرزاد را ره بین کنند
تا همه خار تو را همچون گل و نسرين کنند
تا که ارواح و ملایک ز آسمان تحسین کنند

از شراب لایزالی جان ما مخمور بود
پیش از آن کاین دار و گیر و نکته منصور بود
در خرابات حقایق عیش ما معمور بود
از شراب جان جهان تا گردن اندر نور بود
تا بداند هر یکی کو از چه دولت دور بود
تا براندازد نقاب از هر چه آن مستور بود
خمرهای بی خمار و شهد بی زنبور بود
آنچ در هفتم زمین چون گنج ها گنجور بود
آن زمان کی شمس دین بی شمس دین مشهور بود

در هم افتادیم زیرا زور گیراگیر بود
در چنان آتش چه جای عقل یا تدبیر بود
وز کمان عشق پران صد هزاران تیر بود
بر شمار خاک شیران پیش او نخجیر بود
چشم او چون طشت خون و موی او چون شیر بود
چرخ ها از هم جدا شد گویا تزویر بود
چونک ساغره های مستان نیک باتوفیر بود
بیخودم من می ندانم فتنه آن پیر بود
بی دل و دستم خداوندا اگر تقصیر بود

مو به موی ما بدان سر جعفر طیار باد
 هر که این بر خورد از تو از تو برخوردار باد
 تار ما را پود باد و پود ما را تار باد
 چند غم بردار بودستم که غم بر دار بود
 خواجه گلزار باد و از حسد گل زار باد
 این چمن بی مار باد و دشمنش بیمار باد
 همشین غمخوار باد و بعد از این غم خوار باد

خاصه این رهزن که ما را این چنین بر باد داد
 زانک از شاگرد آید شیوه های اوستاد
 زانک هستی خایفت و هیچ خایف نیست شاد
 کاندر این هستی نیامد وز عدم هرگز نژاد
 در وجود این جمله بند و در عدم چندین گشاد
 ذوق دریا کی شناسد هر که در دام اوفتاد
 دانک روزی می دوید از ابلهی سوی مراد
 آتش اندر هست زن و اندر تن هستی نژاد
 ضبحه و العادیاتش نیست جز جان های راد
 و نه این شطرنج عالم چیست با جنگ و جهاد
 چیست فرزین گشته ام گر کز روم باشد سداد
 تا شدم فرزین و فرزین بندهام دست داد
 خط و تین ماست این جمله منازل تا معاد
 ره روی باشد چو جسم و ره روی همچون فواد
 گر نباشد سایه من بود جمله گشت باد
 خانه ها ویرانه ها گردد چو شهر قوم عاد
 تا بدیدم کاین هزاران لعب یک کس می نهاد
 زان نظر ماتیم ای شه آن نظر بر مات باد

پرده شب می درید او از جنون تا بامداد
 ای که تا روز قیامت عمر ما چون دوش باد
 جزو و کل و خار و گل از روی خویش باد شاد
 بر کف ما باده بود و در سر ما بود باد
 در سجود افتاده آن جا صد هزاران کیقباد

ذره ذره آفتاب عشق دردی خوار باد
 ذره ها بر آفتاب هر زمان بر می زنند
 هر کجا یک تار مویت بر هوس سر می نهد
 در بیابان غم از دوری دارالملک وصل
 خار مسکینی که هر دم طعنه گل می کشد
 گل پرستان چمن را دشمن مخفیست مار
 چونک غمخواری نباشد سخت دشوارست غم

مطربا این پرده زن کز رهزنان فریاد و داد
 مطربا این ره زدن زن رهزنان آموختی
 مطربا رو بر عدم زن زانک هستی ره زنت
 می زن ای هستی ره هستان که جان انگاشتست
 ما بیابان عدم گیریم هم در بادیه
 این عدم دریا و ما ماهی و هستی همچو دام
 هر که اندر دام شد از چار طبع او چارمیخ
 آتش صبر تو سوزد آتش هستیت را
 قدحه و الموریاتش نیست الا سوز صبر
 برد و ماندی هست آخر تا کی ماند کی برد
 گه ره شه را بگیرد بیدق کزرو به ظلم
 من پیاده رفته ام در راستی تا متنها
 رخ بدو گوید که منزل هات ما را منزلیست
 تن به صد منزل رود دل می رود یک تک به حج
 شاه گوید مر شما را از منست این یاد و بود
 اسب را قیمت نماند پیل چون پشه شود
 اندر این شطرنج برد و ماند یک سان شد مرا
 در نجاتش مات هست و هست در ماتش نجات

دوش آمد پیل ما را باز هندستان به یاد
 دوش ساغره های ساقی جمله مالامال بود
 باده ها در جوش از او و عقل ها بی هوش از او
 بانگ نوشانوش مستان تا فلک بررفته بود
 در فلک افتاده ز ایشان صد هزاران غلغله

روز پیروزی و دولت در شب ما درج بود
موج زد دریا نشانی یافت زین شب آسمان
هر چه ناسوتی ز ظلمت راه ها را بسته بود
کی بماند زان هوا اشکال حسی برقرار
عمر را از سر بگیرد ای مسلمانان که یار
یار ما افتادگان را زین سپس معذور داشت
جوش دریای عنایت ای مسلمانان شکست
آن عنایت شه صلاح الدین بود کو یوسفیست

۷۳۶

گر یکی شاخی شکستم من ز گلزاری چه شد
گر بزد نداشت زخمی از سر مستی چه باک
ور یکی زنبیل کم شد از همه بغداد چیست
ای فلک تا چند از این دستان و مکاری تو
گوییم از سر او ناگفتنی ها گفته ای
گر میان عاشق و معشوق کاری رفت رفت
از لب لعلش چه کم شد گر لبش لطفی نمود
گر براتست امشب و هر کس براتی یافتند
شمس تبریزی اگر من از جنون عشق تو

۷۳۷

نام آن کس بر که مرده از جمالش زنده شد
یاد آن کس کن که چون خوبی او رویی نمود
جمله آب زندگانی زیر تختش می رود
یک شبی خورشید پایه تخت او را بوسه داد
زندگی عاشقانش جمله در افکندگیست
آهوان را بوی مشک از طره اش بر ناف زد
بال و پر وهم عاشق ز آتش دل چون بسوخت
ای خنک جانی که لطف شمس تبریزی بیافت

۷۳۸

مطربم سرمست شد انگشت بر رق می زند
رخت بر بندید ای یاران که سلطان دو کون
اولیا و انبیا حیران شده در حضرتش
عیسی و موسی که باشد چاوشان درگهش
جان ابراهیم مجنون گشت اندر شوق او

شب ز اخوان صفا ناگه چنین روزی بزاد
آن نشان را از تفاخر بر سر و رو می نهاد
نور لاهوتی ز رحمت بسته ها را می گشاد
چون بماند برقرار آن کس که یابد این مراد
نیستان را هست کرد و عاشقان را داد داد
زان که هر جا کوست ساقی کس نماند بر سداد
طمطراق اجتهاد و بارنامه اعتقاد
هم عزیز مصر باید مشتریش اندر مزاد

ور ز سرمستی کشیدم زلف دلداری چه شد
ور ز طراری ربودم رخت طراری چه شد
ور یکی دانه برون آمد ز انباری چه شد
گر یکی دم خوش نشیند یار با یاری چه شد
چند گویی چند گویی گفته ام آری چه شد
تو نه معشوقی نه عاشق مر تو را باری چه شد
ور ز عیسی عافیت یابید بیماری چه شد
بی خطی گر پیشم آید ماه رخساری چه شد
برشکستم عاشقان را کار و بازاری چه شد

گریه های جمله عالم در وصالش خنده شد
حسن های جمله عالم حسن او را بنده شد
هر کی خورد از آب جویش تا ابد پاینده شد
لاجرم بر چرخ گردون تا ابد تابنده شد
خاک طامع بهر این در زیر پا افکنده شد
تا مشام شیر صید مرج ها غرنده شد
همچو خورشید و قمر بی بال و پر پرنده شد
برگذشت از نه فلک بر لامکان باشنده شد

پرده عشاق را از دل به روتق می زند
ایستاده بر فراز عرش سنجق می زند
یحیی و داوود و یوسف خوش معلق می زند
جبرئیل اندر فسونش سحر مطلق می زند
تیغ را بر حلق اسماعیل و اسحق می زند

احمدش گوید که واشوقا لقا اخوانا
لیلی و مجنون به فاقه آه حسرت می خورند
شمس تبریز ایستاده مست در دستش کمان
رستم و حمزه فکنده تیغ و اسپر پیش او
کیست آن کس کو چنین مردی کند اندر جهان
هر که نام شمس تبریزی شنید و سجده کرد
ای حسام الدین تو بنویس مدح آن سلطان عشق
منکرست و روسیه ملعون و مردود ابد

۷۳۹

قد بگشا ای صنم تا عیش را شیرین کند
ای تو رنگ عافیت زیرا که ماه از خاصیت
پرده بردار ای قمر پنهان مکن تنگ شکر
عشق تو حیران کند دیدار تو خندان کند
از میان دل صبحی کآفتاب تیغ زد
چشم تو در چشم ها ریزد شرابی کز صفا
گر شبی خلوت کنی گویم من اندر گوش تو

۷۴۰

مشک و عنبر گر ز مشک زلف یارم بو کند
کافر و مومن گر از خوی خوشش واقف شوند
آفتابی ناگهان از روی او تابان شود
چنگ تن ها را به دست روح ها زان داد حق
تارهای خشم و عشق و حقد و حاجت می زند
شاد با چنگ تنی کز دست جان حق بستدش
اوستاد چنگ ها آن چنگ باشد در جهان
باز هم در چنگ حق تارست بس پنهان و خوش
نرگسان مست شمس الدین تبریزی که هست

۷۴۱

پنج در چه فایده چون هجر را شش تو کند
چنگ را در عشق او از بهر آن آموختم
ای به هر سویی دویده کار تو یک سو نشد
شیر آهو می دراند شیر ما بس نادرست
باطنت را لاله سازد ظاهر را ارغوان
موج آن دریا مجو کو را مدد از جو بود

در هوای عشق او صدیق صدق می زند
خسرو و شیرین به عشرت جام راق می زند
تیر زهرآلود را بر جان احمق می زند
او چو حیدر گردن هشام و اربق می زند
شمس تبریزی که ماه بدر را شق می زند
روح او مقبول حضرت شد انالحق می زند
گر چه منکر در هوای عشق او دق می زند
از حسد همچون سگان از دور بق بق می زند

هین که آمد دود غم تا خلق را غمگین کند
سنگ ها را لعل سازد میوه را رنگین کند
تا بر سیمین تو احوال ما زرین کند
زانک دریا آن کند زیرا که گوهر این کند
گردن جان را بزن گر چرخ را تمکین کند
زان سوی هفتاد پرده دیده را ره بین کند
لطف هایی را که با ما شه صلاح الدین کند

بوی خود را واهلد در حال و زلفش بو کند
خوی را خود واکند در حین و خو با او کند
پردها را بردرد وین کار را یک سو کند
تا بیان سر حق لایزالی او کند
تا ز هر یک بانگ دیگر در حوادث رو کند
بر کنار خود نهاد و ساز آن را هو کند
وای آن چنگی که با آن چنگ حق پهلو کند
کو به ناگه وصف آن دو نرگس جادو کند
چشم آهو تا شکار شیر آن آهو کند

خون بدان شد دل که طالب خون دل را بو کند
کس نداند حالت من ناله من او کند
آنک در شش سو نگنجد کار او یک سو کند
نقش آهو را بگیرد دردمد آهو کند
یک دمت سازد قزلبک یک دمت صارو کند
آن بجو کز نور جان دو پیه را دو جو کند

خوش قمررویی کز این غم می گذارد چون هلال
آهنی کو موم شد بهر قبول مهر عشق
دل کباب و خون دیده پیشکش پیشش برم
لکلک آن حق شناسد ملک را لکلک کند
آب و روغن کم کن و خامش چو روغن می گذاز

۷۴۲

عشق عاشق را ز غیرت نیک دشمن رو کند
کآنک شاید خلق را آن کس نشاید عشق را
چون نشاید دیگران را تا همه ردش کنند
زانک خلقش چون براند خو ز خلقان وا کند
جان قبول خلق یابد خاطرش آن جا کشد
چون ببیند عشق گوید زلف من سایه فکند
مشک و عنبر را کنم من خصم آن مغز و دماغ
گر چه هم بر یاد ما بو کرد عاشق مشک را
چونک از طفلی برون شد چشم دانش برگشاد
عاشق نوکار باشی تلخ گیر و تلخ نوش
تا بود کز شمس تبریزی بیایی مستی

۷۴۳

آن زمانی را که چشم از چشم او مخمور بود
شادی شب های ما کز مشک و عنبر پرده داشت
از فراز عرش و کرسی بانگ تحسین می رسید
هر طرف از حسن از بدلیلی کاسد شده
دل به پیش روی او چون بایزید اندر مزید
شمع عشق افروز را یک بار دیگر اندر آرد
ساقی با رطل آمد مرا از کار برد
نقش شمس الدین تبریزست جان جان عشق

۷۴۴

رو ترش کردی مگر دی باده ات گیرا نبود
یا به قاصد رو ترش کردی ز بیم چشم بد
چشم بد خستش ولیکن عاقبت محمود بود
هین مترس از چشم بد وان ماه را پنهان مکن
در دل مردان شیرین جمله تلخی های عشق
این شراب و نقل و حلوا هم خیال احوست

خوش شکرخویی که با آن شکرستان خو کند
خاک را عنبر کند او سنگ را لولو کند
گر تقاضای شراب و یخنی و طرغو کند
فاخته محبوب باشد لاجرم کوکو کند
خرم آن کاندر غم آن روی تن چون مو کند

چونک رد خلق کردش عشق رو با او کند
زانک جان روسپی باشد که او صد شو کند
شاه عشقش بعد از آن با خویش همزانو کند
باطن و ظاهر همه با عشق خوش خو کند
دل به مهر هر کسی دزدیده رو هر سو کند
وانگهی عاشق در این دم مشک و عنبر بو کند
تا که عاشق از ضرورت ترک این هر دو کند
نوطلب باشد که همچون طفلکان کوکو کند
بر لب جو کی دوا دو بر نشان جو کند
تا تو را شیرین ز شهد خسروی دارو کند
از ورای هر دو عالم کان تو را بی تو کند

چون رسیدش چشم بد کز چشم ها مستور بود
شادی آن صبح ها کز یار پرکافور بود
تا به پشت گاو و ماهی از رخس پرنور بود
ذره ذره همچو معجون عاشق مشهور بود
جان در آویزان ز زلفش شیوه منصور بود
کوری آن کس که او از عشرت ما دور بود
تا ز مستی من ندانستم که رشک حور بود
کاین به دفترهای عشق اندر ازل مسطور بود

ساقیت بیگانه بود و آن شه زیبا نبود
بر کدامین یوسف از چشم بدان غوغا نبود
چشم بد با حفظ حق جز باطل و سودا نبود
آن مه نادر که او در خانه جوزا نبود
جز شراب و جز کباب و شکر و حلوا نبود
اندر آن دریای بی پایان بجز دریا نبود

یک زمان گرمی به کاری یک زمان سردی در آن
هین خمش کن در خموشی نعره می زن روح وار

۷۴۵

آمدم تا رو نهم بر خاک پای یار خود
آمدم کز سر بگیرم خدمت گلزار او
آمدم تا صاف گردم از غبار هر چه رفت
آمدم با چشم گریان تا ببیند چشم من
خیز ای عشق مجرد مهر را از سر بگیر
زانک بی صاف تو نتوان صاف گشتن در وجود
من خمش کردم به ظاهر لیک دانی کز درون
درنگر در حال خاموشی به رویم نیک نیک
این غزل کوتاه کردم باقی این در دل است
ای خموش از گفت خویش و ای جدا از جفت خویش
ای خمش چونی از این اندیشه های آتشین
وقت تنهایی خمش باشند و با مردم بگفت
تو مگر مردم نمی یابی که خامش کرده ای
تو مگر از عالم پاکی نیامیزی به طبع

۷۴۶

برنشت آن شاه عشق و دام ظلمت بردید
اختران در خدمت او صد هزار اندر هزار
چون در آن دور مبارک برج ها را می گذشت
در دلش یاد من آمد هر طرف کرد التفات
موج دریاها رحمت از دلش در جوش شد
گفت نزدیکان خود را کان فلان غایت چراست
آنک دیده هر شبش در سوختن مانند شمع
آنک آتش های عالم ز آتش او کاغ کرد
آن یکی خاکی که چون مهتاب بر وی تافتیم
آنک چون جرجیس اندر امتحان عشق ما
آنک حامل شد عدم از آفرینش بخت نیک

۷۴۷

ای طربناکان ز مطرب التماس می کنید
شهبوار اسب شادی ها شوید ای مقبلان
زان می صافی ز خم وحدتش ای باخودان

جز به فرمان حق این گرما و این سرما نبود
تو کی دیدی زین خموشان کو به جان گویا نبود

آمدم تا عذر خواهم ساعتی از کار خود
آمدم کآتش بیارم درزنم در خار خود
نیک خود را بد شمارم از پی دلدار خود
چشمه های سلسبیل از مهر آن عیار خود
مردم و خالی شدم ز اقرار و از انکار خود
بی تو نتوان رست هرگز از غم و تیمار خود
گفت خون آلود دارم در دل خون خوار خود
تا بینی بر رخ من صد هزار آثار خود
گویم ار مستم کنی از نرگس خمار خود
چون چنین حیران شدی از عقل زیرکسار خود
می رسد اندیشه ها با لشکر جرار خود
کس نگوید راز دل را با در و دیوار خود
هیچ کس را می بینی محرم گفتار خود
با سگان طبع کآلودند از مردار خود

همچو ماه هفت و هشت و آفتاب روز عید
هر یکی از نور روی او مزید اندر مزید
سوی برج آتشین عاشقان خود رسید
مر مرا در هیچ صفی آن زمان آن جا ندید
هم نظر می کرد هر سو هم عنان را می کشید
آن خراب عاشق حاضرمثال ناپدید
آنک هر صبحی که آمد ناله های او شنید
تا فسون می خواند عشق و بر دل او می دمید
همچو مهتاب از ثری سوی ثریا می دوید
گشت او صد بار زنده کشته شد صد ره شهید
ناف او بر عشق شمس الدین تبریزی برید

سوی عشرت ها روید و میل بانگ نی کنید
اسب غم را در قدم های طرب ها پی کنید
عقل و هوش و عاقبت بینی همه لاشی ء کنید

نوبهاری هست با صد رنگ گلزار و چمن
کشتگان خواهید دیدن سربریده جوق جوق
سوی چینست آن بت چینی که طالب گشته اید
در خرابات بقا اندر سماع گوش جان
از شراب صرف باقی کاسه سر پر کنید
از صفات باخودی بیرون شوید ای عاشقان
با شه تبریز شمس الدین خداوند شهان

۷۴۸

فخر جمله ساقیانی ساغرت در کار باد
ای ز نوشانوش بزم هوش ها بی هوش باد
چون زنان مصر جان را دست و دل مجروح باد
ساقیا از دست تو بس دست ها از دست شد
مغز ما پر باد و مشک ما پر آب باد
شاه خوبان میر ما و عشق گیراگیر ما
سرکشیم و سرخوشیم و یک دگر را می کشیم

۷۴۹

مست آمد دلبرم تا دل برد از بامداد
دی دل من می جهید و هر دو چشمم می پرید
بامدادان اندر این اندیشه بودم ناگهان
من که باشم باد و خاک و آب و آتش مست اوست
عشق از او آبستن ست و این چهار از عشق او

۷۵۰

شاد شد جانم که چشمت وعده احسان نهاد
چون حدیث بی دلان بشنید جان خوشدل
برج برج و خانه خانه جویم آن خورشید را
مشک گفتم زلف او را زین سخن بشکست زلف
من نیم سلطان ولیکن خاک پای او شدم
همچو گربه عطسه شیری بدم از ابتدا
گفت ار تو زاده شیری نه ای گربه برآ
من چو انبان بردردم گفت آن انبان مرا
شمس تبریزست تابان از ورای هفت چرخ

ترک سرد و خشک و ادباری ماه دی کنید
ایها العشاق مرتدید اگر هی هی کنید
این چه عقلست این که هر دم قصد راه ری کنید
ترک تکرار حروف ابجد و حطی کنید
فرش عقل و عاقلی از بهر الله طی کنید
خویشتن را محو دیدار جمال حی کنید
جان فدا دارید و تن قربان ز بهر وی کنید

چشم تو مخمور باد و جان ما خمار باد
وی ز جوشاجوش عشقت عقل بی دستار باد
یوسف مصری همیشه شورش بازار باد
مست تو از دست تو پیوسته برخوردار باد
باد ما را و آب ما را عشق پذیرفتار باد
جان دولت یار ما و بخت و دولت یار باد
این وجود ما همیشه جاذب اسرار باد

ای مسلمانان ز دست مست دلبر داد داد
گفتم این دل تا چه بیند وین دو چشمم بامداد
عشق تو در صورت مه پیشم آمد شاد شاد
آتش او تا چه آرد بر من و بر خاک و باد
این جهان زین چار زاد و این چهار از عشق زاد

ساده دل مردی که دل بر وعده مستان نهاد
جان بداد و این سخن را در میان جان نهاد
کو کلید خانه از همسایگان پنهان نهاد
هندوی زلفش شکسته رو به ترکستان نهاد
خاک پای خویشتن را او لقب سلطان نهاد
بس شدم زیر و زبر کو گربه در انبان نهاد
بردر انبان شیر در انبان درون نتوان نهاد
چون تویی را هر که گربه دید او بهتان نهاد
لاجرم تاب نوآیین بر چهارارکان نهاد